



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

نقاش پاوه

لوئیس بلانک، مصطفیٰ طرمان

خلق



شهبازی ورزشکار مسیحی / شهبازی ورزشکار مسیحی / شهبازی ورزشکار مسیحی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نقاش پاوه

نویسنده:

مصطفی خرامان

ناشر چاپی:

فاتحان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	نقاش پاوه
۷	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۳	فصل یک: نقاشی و والیبالی
۱۳	روز غفور
۱۶	هدیه ای برای فرماندار
۳۰	پاوه ی جنگ زده
۳۳	فصل دو: روستایی نزدیک پاوه
۳۳	شمشیر دودم
۳۷	تفنگ کالیبر پنجاه
۴۶	عیار متفاوت!
۵۰	سفر به پاوه
۵۳	فصل سه: شخصی مسافرکش
۵۳	پیکان مدل ۶۰
۵۸	تهران بیمارستان بوعلی
۶۳	وظیفه ی فرشته
۶۷	هتل سمینار
۷۳	فصل چهار: اسکورت دشمن
۷۳	دشمن بامعرفت
۸۱	فرماندار ژینگولو
۹۱	محافظین داوطلب
۹۸	باینگان و صیاد
۱۰۳	فصل پنج: زندگی کردن نیازی به اسلحه ندارد!

- ۱۰۳ پیغام شفاهی
- ۱۰۹ بخشنامه ی مصلحتی
- ۱۲۵ مردی و مردانگی
- ۱۳۱ بلندی های مره سو
- ۱۳۷ فصل شش: فرمانداری با گرمکن ورزشی
- ۱۳۷ نقاش پاوه
- ۱۴۳ جاده ی مرگ
- ۱۵۲ تیپ ویژه شهدا
- ۱۵۸ نوجوان عبالوار
- ۱۶۳ رونمایی تابلوی نقاشی غفور
- ۱۶۹ درباره مرکز

سرشناسه : خرامان، مصطفی، ۱۳۳۴ -

عنوان و نام پدیدآور : نقاش پاوه [کتاب]/نویسنده مصطفی خرامان؛ تصویرگر مرجان ثابتی؛ ویراستار مهدی زمانی؛ [به سفارش کنگره شهدای ورزش کشور] قهرمانان المپیک عشق و ایثار].

مشخصات نشر : تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری : ۱۶۰ ص.؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۰ س م.

فروست : شهدای ورزشکار بسیجی . شهید ناصر کاظمی / دبیر مجموعه مصطفی خرامان.

شابک : ۱۰۰۰۰۰ ریال ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۰-۱ :

وضعیت فهرست نویسی : فایا

یادداشت : عنوان دیگر : نقاش پاوه (ناصر کاظمی) .

یادداشت : کتاب حاضر با حمایت وزرات ورزش و جوانان و کمیته ی ملی المپیک منتشر شده است.

عنوان دیگر : نقاش پاوه (ناصر کاظمی) .

موضوع : داستان های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

موضوع : کاظمی، ناصر، ۱۳۳۵ - ۱۳۶۱.

شناسه افزوده : ثابتی، مرجان، ۱۳۵۵ -، تصویرگر

شناسه افزوده : ایران. کمیته ملی المپیک

شناسه افزوده : ایران. وزارت ورزش و جوانان

شناسه افزوده : کنگره شهدای ورزش کشور "قهرمانان المپیک عشق و ایثار" (نخستین : ۱۳۹۵ : تهران)

رده بندی کنگره : PIR۸۰۴۰ / ۲۷ ن ۱۳۹۵

رده بندی ديويي : ۳/۶۲فا۸

شماره کتابشناسی ملی : ۴۱۱۸۷۴۰

ص: ۱

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: ۳

شهدای ورزشکار بسیجی

شهید ناصر کاظمی

نقاش پاوه

نویسنده: مصطفی خرامان

سرشناسه: خرامان، مصطفی، ۱۳۳۴ -

عنوان و نام پدیدآور: نقاش پاوه / مصطفی خرامان؛ [به سفارش] سازمان بسیج ورزشکاران.

مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۰-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: کاظمی، ناصر، ۱۳۳۵ - ۱۳۶۱.

موضوع: داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

شناسه افزوده: سازمان بسیج ورزشکاران

رده بندی کنگره: PIR۸۰۴۰/ر۲۷ن۷۱۳۹۴

رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۴۱۱۸۷۴۰

این کتاب با حمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک منتشر شده است.

عنوان: نقاش پاوه (ناصر کاظمی)

نویسنده: مصطفی خرامان

دبیر مجموعه: مصطفی خرامان

مدیر هنری: کمال طباطبایی

تصویرگر: مرجان ثابتی

ویراستار: مهدی زمانی

ناشر: نشر فاتحان

چاپ اول: ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

تهران، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هانری کوربن، پلاک ۳،

انتشارات فاتحان. تلفن: ۶۶۷۲۳۵۲۱ - ۶۶۷۲۲۷۹۹

فصل یک: نقاشی و والیبال

روز غفور

از کاکم محمد که حالا برای خودش عاقلهمردی شده بود، پرسیدم: پس شما هم توی آن مسابقه بودید؟ مسابقه که نه بازی!

لبخندی زد و روی صندلیاش جابهجا شد.

- بله من هم بودم.

پرسیدم: ماجرای آن نقاشی را هم میدانید؟

گفت: من فقط دیدم غفور کاغذ تاشدهای را به آقای فرماندار داد. آقای فرماندار کاغذ تاشدهی غفور را باز کرد. با دقت نگاهش کرد. لبخندی زد؛ کاغذ را تا کرد و گفت، انشالله درست میشود. اما اینکه توی آن کاغذ چی نوشته یا چی کشیده بود، نمیدانم. خودش میگفت نقاشی کشیده. آخر نقاشیاش خوب بود.

روژان وارد گفتوگو شد: ازش پرسیدید چی کشیده؟

کاکمحمّد برای لحظاتی سکوت کرد. انگار برگشته بود به زمانهای دور. به بیش از سی سال قبل. قیافه‌اش متفکر بود، لبخندی روی لبش نقش بست و پس از آن جواب روژان را داد: بروز نداد! میگفت دوست داشتم یک چیزی بهش بدم، چیزی نداشتم جز همان نقاشی.

ما یعنی من و روژان نامزد میدانستیم که آن مسابقه‌ی والیبال توی دبیرستان پسرانه برای خلیها خاطره‌ی جذابی است. معلوم بود کاکمحمّد هم خاطره‌ی خوشی دارد. وقتی درباره‌ی آن حرف میزد، چشمهایش برق میزد. سؤالی توی ذهنم چرخ میزد که پرسیدم.

- حتماً غفور هم خیلی از آن بازی و آقای فرماندار خوشش آمده بود که دلش خواسته چیزی به او بدهد.

کاکمحمّد خندید و با تکان دادن سرش حرف مرا تأیید کرد و من دوباره حرف را کشاندم به نقاشی.

- حالا این نقاشی شده یک سؤال بزرگ که انگار سؤال خودمان پیشش هیچ است!

او پرسید: سؤال خودتان چی هست؟

روژان خندید و به شوخی گفت: یکی سؤالی پرسیده و ما دوتا را گذاشته است سرکار!

من گفتم: برایتان میگویم موضوع از چه قرار است. شما اول از اون مسابقه برایمان بگویید. من هم مفصل توضیح میدهم که ما چرا اینجا هستیم.

محمد جریان مسابقه را تمام و کمال تعریف کرد؛ با تمام جزئیات. وقتی راجع به آن مسابقه حرف میزد، حرفهایش با خنده همراه بود. چشمهایش از شادی میدرخشیدند. انگار در طول زندگیش دیگر هیچ مسابقه‌ای را نبرده

است. غیر از جزئیات مسابقه و جریانهای آن روز، این حرفش توجهام را جلب کرد که گفت: آن روز، روز غفور بود.

من تمام آنچه دربارهی والیبال از دوستانم در پاوه و بچههای سپاه که آن روز آنجا حاضر بودند، شنیدم، یادداشت کردم. یادداشتهایم را دادم به روزان تا او چکیدهی آن را بنویسد. ما هر دو خبرنگاری میخوانیم. من گرایشم عکاسی است و او ادبیات. انصافاً هم خوب مینویسد. نتیجهی گفتوگوها و یادداشتهایم مطلبی است که روزان نوشته.

هدیه ای برای فرماندار

یاور پاس داد و او روی لبهی تور آبشار زد. تیم مقابل بهترین تیم دبیرستان پسرانهی اقبال پاوه بود. او را انداخته بودند با ضعیفترین تیم مدرسه که بهش بخندند. وقتی گفته بود میخواهد برود دبیرستان والیبال بازی کند، هر کدام از دوستانش چیزی گفته بودند.

- تو مگر فوتبالیست نبودی؟

او خندیده بود، به اینکه همه فکر میکردند او فقط خوب شوت میزند، اما او آبشار هم خوب میزد. او مجبور بود بیشتر توضیح بدهد.

- من هم دانشسرای عالی ورزش درس میخوانم، هم معلم ورزشم. والیبالم دست کمی از فوتبالم ندارد.

وقتی دیپلم گرفت، هم رشتهی مهندسی قبول شد هم رشتهی تربیتبدنی.

او تربیتبندی را انتخاب کرد. هم درس میخواند و هم در مدرسه‌های در منطقی سیمتری جی درس میداد. منطقیهای محروم نزدیکیهای سهره آذری. تو دانشسرای ورزش دوستانی داشت که بیشتر با هم والیبال بازی میکردند. والیبال تفریحی بود، اما فوتبال حرفهای. هم توی تیم دانشگاه بازیکن اصلی بود و هم عضو باشگاه ایرانا. به صورت حرفهای فوتبالیست بود؛ برای همین وقتی دوستانش شنیدند میخواهد برود والیبال بازی کند، تعجب کردند. یکی دیگر از او پرسید: تیمشان خیلی خوب است. اگر ببازید، مایهی خنده میشوید!

او گفت: من ببرم، ببازم؛ باهاشان رفیق میشوم. طوری که بهم نخندند! کاری میکنم که خاطره‌ی این بازی را هیچوقت فراموش نکنند.

یکی از سربازها گفت: پس ما هم بیایم تماشا.

او گفت: بیایید ولی بدون اسلحه!

هیچکس موافق نبود که بدون اسلحه بروند. اما او قانعشان کرد.

- میخواهیم برویم با چندتا نوجوان والیبال بازی کنیم، اسلحه برای چی؟

بحثشان شد.

- برای حفظ امنیت، احتمال اینکه برایتان کمین کرده باشند زیاد است.

خانههای پاوه را در سینهکش کوه، روی ارتفاعات ساخته بودند؛ مثل پله تا آنجا که میشد بالا رفته بودند. از بالاتر مسلط بودند و میتوانستند هر کسی را از آنجا هدف بگیرند، اما ناصر کاظمی هم استدلال خودش را داشت.

- اگر ما بدون اسلحه برویم یعنی بهشان اطمینان داریم. اگر با اسلحه برویم یعنی اسلحه بین ما هست. حساب مردم را باید از کومه و دمکرات جدا کنیم.

آنطرف هم والیبالستهای دبیرستان پسرانه برایش نقشه کشیده بودند. کیانوش که کاپیتان بهترین تیم مدرسه بود گفته بود، بلایی سرش میآوریم

که هیچوقت یادش نرود. میاندازیمش تو تیم دوی یک. آنهایی که از اول سال یک دست هم نبردهاند.

تیمی که قرار بود فرماندار پاوه توی آن تیم بازی کند، ضعیفترین تیم مدرسه بود. متوسط قدشان بیست سانتیمتر کوتاهتر از تیم مقابل بود. با آمدن آقای فرماندار این تفاوت کمی تغییر کرد، اما نه آنقدر که تیم حریف بترسد.

تیم کیانوش پنج، هیچ جلو بود و بچههای تیم برنده ریز ریز میخندیدند. فرماندار تقاضای وقت استراحت کرد. میخواست با بچههای تیمش حرف بزند و میدانست که مخالفت نمیکنند. معلم ورزش که داور بازی هم بود موافقت کرد.

آقای فرماندار بچههای تیمش را جمع کرد و دور هم یک حلقه زدند. حلقهی اتحادی که معمولاً بازیکنان یک تیم قبل از مسابقه انجام میدهند. دور هم میایستند و به حرفهای مربی یا کاپیتانشان گوش میکنند. بعدش همقسم میشوند که با همهی وجود تمام تلاششان را برای پیروزی به کار ببرند. آقای فرماندار میدانست که او را با تیم ضعیفی انداختهاند و میدانست که باید به آنها اعتماد به نفس و دلگرمی بدهد.

- کدامتان خوب پاس میدهید؟

پسری که چشمهای روشن و موهای بور داشت و قدش از بقیه بلندتر بود، دستش را بالا برد. انگار خجالت میکشید بگوید من. آقای فرماندار فکر کرد باید صمیمتر باشند. پرسید: اسمت چیه؟

- بهزاد!

بهزاد لبخندی روی لبهایش نقش بست. آقای فرماندار دست روی شانهاش گذاشت و گفت:

- پاسهات را بالا بده. میخوام از بالا آبشار بزنم. بعد اسم بقیهی بچهها

را هم پرسید. دستش را روی شانهی هر کدام می گذاشت، اسمش را میگفت.

- رحمان!

- غفور!

- رئوف!

- جلال!

- محمد!

خودش را هم معرفی کرد.

- من هم ناصر م. ناصر کاظمی. من معلم ورزش هستم، دانشسرای تربیت بدنی دانشگاه تهران درس میخواندم. میدانید معنیاش چیست؟ معنیاش این است که من ورزش را علمی بلدم. اگر به حرف من گوش کنید، سوسکشان میکنیم.

بچهها خندیدند و او میدانست که باید بهشان روحیه بدهد.

- رئوف و غفور خوب توپ میگیرند. محمد هم خوب سرویس میزند.

همین حرف باعث شد اشک شوق توی چشمهای محمد جمع بشود. رئوف گفت:

- جناب فرماندار!

ناصر کاظمی حرفش را قطع کرد: همان ناصر کافیه! وقتی آمدید فرمانداری من فرماندارم!

رئوف خجالت کشید.

- یعنی میشه ببریمشان آقا ناصر؟

ناصر کاظمی گفت: ببریمشان!

بعد دستش را دراز کرد و کف دستش را گرفت رو به آسمان. همه معنی این حرکت را میدانستند. اول رئوف دستش را گذاشت روی دست ناصر. بچهها هر کدام دستشان را گذاشتند روی دست دیگری. ناصر کاظمی شمرد. بدون

توجه به آنچه در آن شهر و در آن لحظه جاری بود آنها یک تیم شده بودند. ناصر کاظمی شمرد.

- یک، دو، سه! یا حق!

کیانوش که کمی ترسیده بود، دستش را گرفت، جلوی دهنش و به بازیکن کناریش گفت: «الکيه!» بعد به عقب برگشت و به بقیه بچه‌های تیمش دستور داد که چه بکنند.

- همان برنامه قبلی!

داور سوت را زد. سرویس را باید تیم کیانوش میزد. سرویس را زدند و غفور خیلی خوب توپ را دریافت کرد. ناصر کاظمی فریاد زد:

- عالی.

توپ رسید به بهزاد و او همانطور که قرار گذاشته بودند، پاس بلند داد. ناصر کاظمی قد بلند بود. فرز و چابک! از همه بالاتر پرید و آبشار زد. بالاتر از دست دفاع حریف. توپ انتهای زمین حریف خوابید.

پنج دقیقه بعد نتیجه شش بر پنج بود. تیم کیانوش فقط یک امتیاز گرفته بود. ناصر و بهزاد دفاع روی تور بودند و تمام آبشارها را ناصر کاظمی میزد. معلم ورزش که داور هم بود، تقاضای وقت استراحت کرد. در حالیکه سخت عصبانی بود، به بهترین شاگردانش حسابی توپید.

- پس چرا اینقدر افتضاح بازی میکنید؟

کیانوش سعی کرد وضعیتشان را توجیه کند.

- بهزاد هم برای ما دفاع روی تور شده!

آقا معلم عصبانی گفت: پریدن که بلدی نابلدی نمیخواهد. پاسها اشتباه است.

چون ترسیده بودند، سعی کرد بهشان روحیه بدهد.

- همین پنج امتیاز بسشان است!

کیانوش قبل از بازی کُرکُری میخواند، اما بعد از دادن پنج امتیاز، زبانش بند آمده بود. میدانست اگر بازند، دیگر نمیتواند بهزاد را جمع کند. به جمع تیم مقابل نگاه کرد که دور هم حلقه زده بودند. ناصر کاظمی داشت تند تند برایشان حرف میزد. به جلال و محمد گفت: «توپها را برسانید به غفور؛ خوب پاس میدهید.» به غفور گفت: «تو هم پاسهایت را بین من و بهزاد تقسیم کن. وقتی آنها سرویس میزنند تو علامت بده به کی پاس میدهی. مثلاً این علامت یعنی من.» انگشت کوچک و اشاره را بالا-نگهداشت و دو انگشت دیگر را با شصت گرفت. «این یعنی بهزاد!» شصت و اشاره را بالا گرفت و آن سهتا انگشت دیگر را جمع کرد. بعد هم تأکید کرد: «دستت را بگیر پشت سرت که نبینند علامت میدهی! من و غفور وقتی آنها سرویس میزنند عقبتر میایستیم که دست تو را ببینیم.»

این کار حسابی تیم حریف را گیج کرد. غفور خیلی باهوش بود و خیلی خوب عمل میکرد. خیلی خوب علامت میداد و دقیقاً بر اساس همان کار عمل میکرد و هم موقع پاس دادن طوری بدن میآمد که تیم حریف را به اشتباه بیندازد. کیانوش و صلاحالدین را که روی تور دفاع میکردند فریب میداد. نشان میداد که میخواهد به ناصر پاس بدهد، اما به غفور پاس میداد چون به او علامت داده بود. ناصر کاظمی چندبار در حین بازی فریاد زد و تشویقش کرد.

- غفور، عالی! عالی!

وقتی محمد سرویس میزد، کیانوش خودش را کشید به سمت غفور و خیلی آهسته به او چیزی گفت:

- آدمفروشی نکنید!

غفور اما جوابی نداد و از او فاصله گرفت.

ست اول تیم کیانوش توانست هفت امتیاز دیگر بگیرد. با اینحال بیست و پنج به دوازده باختند. ست دوم تیم ناصر کاظمی، هماهنگتر شده بودند. غفور پاسهایی میداد که همه را به وجد آورده بود. با هر پاساش بهزاد و ناصر کاظمی میپزدند؛ دفاع تیم حریف معمولاً اشتباه میکرد. گیج شده بودند؛ فکر میکردند ناصر کاظمی آبشار میزند اما بهزاد میزد. هر دو هم قدرتی میزدند. هر کدام از توپهای بهزاد که میخواستید، ناصر کاظمی مشت گره کرده را به علامت تأیید نشان میداد، طوری که بهزاد اعتماد به نفساش عالی شده بود. ست دوم، بیست و پنج بر هفت تمام شد و ست سوم بیست و پنج بر هفده، چون ست سوم معلم ورزش هم رفت به کمک تیم کیانوش، بازی جانانهای بود. بچهها میخواستند پنج ست بازی کنند، اما معلم ورزش رضایت نداد.

- آقای فرماندار خسته شدند. بس است.

ناصر کاظمی با معلم ورزش همراهی کرد.

- بس است، نفسم بالا نمیآید.

و به این ترتیب بازی تمام شد. البته وضعیت طوری بود که معلم ورزش هم غفور را تشویق کرد.

- آفرین غفور پاسهات خیلی عالی بود.

یکی دیگر از معلمها گفت: ما فکر میکردیم غفور فقط نقاشیاش خوب است و خوب انشاء مینویسد.

ناصر کاظمی زد پشت غفور و گفت: آفرین نقاشی هم میکشی؟ چیزی داری بدهی من بینم.

غفور گفت: توی کلاس است، میروم برایتان میآورم.

غفور و بچه‌ها رفتند دنبال کارشان. معلمها با آقای فرماندار چایی و شیرینی خوردند و کمی درباره‌ی اوضاع پاره حرف زدند. یکی از معلمها سعی کرد وضعیت را تشریح کند.

- ما دیگر خسته شدیم. یکبار مرداد پنجاه و هشت محاصره شدیم، آن محاصره یک هفته طول کشید. ما میگفتیم اسلحه و مهمات بدهید ما خودمان به این وضع خاتمه میدهیم. آقای اصغر وصالی و چمران آمدند، محاصره شکست. دوباره همان آتش است و همان کاسه. هر کی یک چیزی میگوید. هیچ گروهی آن یکی را قبول ندارد. ما فقط میخوایم آرامش برقرار شود.

آنها از ناصر کاظمی توقع داشتند. با او احساس راحتی میکردند. حالا که آمده بود و با بچه‌هایشان والیبال بازی کرده بود او را از خودشان میدانستند. ناصر کاظمی هم سعی کرد به آنها قوت قلب بدهد.

- مرا به عنوان فرماندار فرستادند اینجا. من قول میدهم از پا نشینم تا اوضاع روبه‌راه بشود. دستور دادم میز و صندلیهای فرمانداری را جمع کنند. ما پشت میزمان نمیشینیم تا کارها را روبه‌راه کنیم. من نمیخواهم فرماندار جایی باشم که مردمش نگران هستند و آرامش ندارند. من تا اوضاع پاره درست نشود پشت میز فرمانداری نمیشینم. من دلم میخواهد با کمک شما وضعیت را سروسامان بدهم. من روی کمک شما حساب کرده‌ام!

معلمها هم قول دادند کمک کنند. در واقع بازی والیبال بهانه‌ای شد تا ناصر کاظمی حرفهای معلمهای دبیرستان را هم بشنود. مدیر هم سخنرانی کوتاهی کرد.

- عوامل رژیم سابق از کردستان عراق و با پشتیبانی دولت عراق اسلحه می‌آورند. حرف ما این است که اگر قرار است انتخاب با مردم باشد،

اسلحه برای چیست. گروههای مسلح هر کدام یک حرف میزنند. بچهها گیجانند نمیدانند کی راست میگوید کی دروغ. بعضیها دوست دارند اسلحه داشته باشند. اینها با اسلحه احساس قدرت میکنند. این اتفاق مثل این است که تیغ را بدهیم دست زنگی. اگر اولین تیر را شلیک کنند، دیگر سخت میشود اسلحه را از دستشان گرفت. ما تلاش کردیم بچههای دبیرستانمان را از این چندگانگی دور نگهداریم ولی نمیدانیم تا کی موفق به این کار بشویم. خوشحالیم که شما آمدید اینجا. خوشحالیم که با بچهها والیبال بازی کردید. امیدوارم که با کمک شما بتوانیم این بچهها را حفظ کنیم.

ناصر کاظمی هم خوشحال بود که موقعیتی فراهم شده تا با مردم از نزدیک حرف بزند. به آنها قول داد تا اوضاع را به حال عادی برنگرداند آرام ننشیند. با همهی آنها دست داد و خداحافظی کرد. جلوی در یادش آمد که دارد دستخالی میرود.

- این غفور رفت برای من نقاشی بیاورد، نیامد.

معلم ورزش دور و برش را نگاه کرد و یکی از بچهها را فرستاد دنبال غفور.

- بدو بگو غفور بیاید.

او جای دوری نبود. روی پلههای ورودی ساختمان ایستاده و منتظر بود که او را ببینند و صدایش بزنند. بچهها غفور را نشان دادند و آقای مدیر اشاره کرد که بیاید. غفور بدو آمد و آقای مدیر مهربانانه سرزنشاش کرد.

- آقای فرماندار معطل تو هست، پسر جان!

غفور در حضور معلمها، مدیر و بچههای دبیرستان، نقاشیاش را به ناصر کاظمی داد.

- تقدیم به شماست، برای همین دوست ندارم کسی نقاشیام را ببیند.

ناصر کاظمی کہ کمی تعجب کردہ بود به آقای مدیر نگاه کرد. مدیر لبخند زد؛ یعنی اشکالی ندارد. این حرکت ناصر کاظمی در نظر آقای مدیر خیلی خوب بود. ناصر کاظمی با اینکه فرماندار بود ولی احترام مدیر را نگہداشت. آنها تجربہی چنین برخورداردی را نداشتند. ناصر کاظمی ہم با رضایت لبخند زد، دست روی شانہی غفور گذاشت و از او تشکر کرد.

- ممنون! ولی ما رسم داریم کادویی را کہ میگیریم، باز کنیم، ببینیم.

کاغذ تا شدہی غفور را باز کرد، بدون اینکہ کس دیگری آن را ببیند. ناصر کاظمی با دیدن نقاشی چند لحظہ تأمل کرد، اول سگرمہہایش تو ہم رفتند؛ بعد چشمہایش از تعجب گرد شدند. پس از چند ثانیه پلہای را کہ بالا رفته بود پایین آمد، سر غفور را بوسید و گفت: درست میشود! غصہ نخور!

یک تیر ہوایی بزَن!

روایت محمد بہ اینجا کہ رسید، سکوت کرد. پس از چند لحظہ مکث، این نکتہ را ہم بہ خاطر اتش اضافه کرد: «ہمہی بچہہا، آقای مدیر و معلمہا از مسابقہ، از گفتوگو با آقای فرماندار، حتی از ہدیہی غفور راضی بودند. ہیچکس گلہ نکرد کہ چرا غفور گفتہ نمیخواہد نقاشیاش را کسی ببیند. فقط ہمکلاسیای داشتیم بہ اسم رثوف. او بہ غفور اعتراض کرد. گفت: خواستہ خود شیرینی کند، اما بچہہا پشت غفور در آمدند. ہمہی بچہہا از آقای ناصر کاظمی خوششان آمدہ بود.»

بعد بہ ما میوہ تعارف کرد. جای باصفایی نشستہ بودیم. بر بلندی دامنہی کوہ. حیاط خانہاش پشتبام ہمسایہاش بود، یک میز داشت با چہار صندلی. تمام خانہہای پاوہ ہمین مدلی بودند. پشتبام خانہی پایینی حیاط خانہی بالایی بود. خانہہا را روی دامنہی کوہ ساختمہ بودند. جای خوبی بود برای نشستن. منظرہای دلنواز داشت. خورشید داشت غروب میکرد. انگار گوی

آتشینی را آرام آرام در دل کوه فرو میکردند. نسیم ملایمی میوزید و خنکی هوا گزنده شده بود. جای نشستمان صندلیهای فلزی بود که انگار نه انگار از صبح زیر آفتاب بودند. دستهای صندلیها آنقدر سرد بود که نمیشد با دست گرفتشان. شانس آورده بودیم جای نشیمنگاه صندلیها تشک داشت. با هم که آمدیم تشکها را آورد. از ترس باران تشکها را برده بودند تو. به رسم مهماننوازی تشکها را آورد.

کردها که به مهماننوازی شهرت دارند؛ میزبان ما هم که مهربان اندر مهربان بود. شرط مهماننوازی را تمام و کمال به جا آورده بود. جای خوب، روی خوش، چایی و میوه. هر کدام چیزی برداشتیم. من انار برداشتم. نمیخواستم انار را بخورم. خیلی خوشگل بود میخواستم نگهش دارم. محمد لبخند زد و گفت: «تا دلت بخواهد شیرین است.» و در حالیکه از خجالت سرخ شده بود، پرسید: نگفتید حالا چی شده بعد از سی و سه، چهار سال یاد آن روزها و ناصر کاظمی افتادید.

روز اولی که تصمیم گرفتیم دنبال این ماجرا را بگیریم، قرارمان این بود که راستش را بگوییم. میخواستیم همه بدانند که هنوز بعضی از تعصبا باقی ماندند که آدمها را اذیت میکنند. قرارمان این بود که روزان توضیح بدهد.

- راستش کاکمحمد، من و ناصر همکلاس هستیم. هر دویمان بچهی خاک پاک کردستانیم. ناصر بچهی پاره است و من بچهی جوانرود. یکیمن از یک شهر آن یکی از شهری دیگر، اما قسمتمان بوده که همدیگر را توی تهران ببینیم. من و ناصر با هم مشکلی نداریم، اما پدر من با اسم ناصر مشکل دارد.

کاکمحمد به پیشانیاش خط افتاد. زیر لب چیزی گفت: ای دل غافل!

من فکر کردم چیزی بگویند که او فکر نکند من دلخورم.

- کاکمحمد! من دلخور نیستم. گفتم پرسوجو میکنیم و خودمان

میفهمیم چرا ناصر؟

او لبخندی از سر رضایت زد و نکته‌ی مهمی را یادآور شد.

- میدانم مردم اینجا او را هنوز به یاد دارند یا نه؟ ولی این را میدانم او مرد بزرگی بود و نشانه‌هایش هنوز وجود دارد. مثلاً اسم تو.

خندید و روزان هم به خنده‌ی او خندید.

- وقتی من میخواستم بروم تهران، پدرم شرط کرد که باید با یک کُرد ازدواج کنم. میترسید بروم تهران و با یکی از این فکلکراوتیهای تهرانی برگردم. من این شرط را قبول کردم و رفتم دانشگاه تهران. آنجا با ناصر آشنا شدم. او کرد بود ولی اسمش کردی نبود!

من به روزان یادآوری کردم که بگوید چطوری آشنا شدیم. روزان هم قبول داشت که باید بگوید.

- یک روز ناصر آمد و گفت: من هم بچه‌ی کردستانم! با تعجب نگاه کردم و پرسیدم، تو که اسمت ناصر است.

کاکم محمد خندید و روزان ادامه داد.

- خوشحال بودم که از یک پسر کرد خوشم آمده، اما اولین سؤال پدرم این بود، چرا ناصر؟ همان سؤالی که من روز اول پرسیدم.

پدر ناصر گفته، ناصر کاظمی به گردن ما حق داشت. پدر من میگوید، نه نداشت. این طوری شده که موضوع برای خود ما هم مهم شد. من میتوانستم پدرم را راضی کنم ولی دلم میخواهد دلایل محکمی داشته باشم. با خودم گفتم، هر چی نباشد اینها تاریخ منطقی کردستان هستند.

کاکم محمد انگار یاد روزهای گذشته افتاده باشد؛ با تأنی سرش را تکان داد و گفت: ناصر کاظمی زمان زیادی کردستان نبود، اما مؤثر بود خیلی مؤثر. یکی از معلمهایمان که توی فرمانداری تحصن هم کرده بود، میگفت...

روژان دوید توی حرفش.

- تحصن برای چی؟

من میترسیدم موضوع گم بشود ولی برای روژان این مدل گفتوگو جذاب بود. اینکه حرف تو حرف بیاورد. میگفت این مدل گفتوگو سیال ذهن است. من هم وظیفهام این بود که سؤال را برگردانم تو مسیر درستش. برعکس من، کاکمحمّد سر حوصله جواب داد که چرا معلمها توی فرمانداری تحصن کردند.

- همهی شهرهای کردستان شده بود بازار اسلحه. یکی را میدیدی که انواع سلاح را انداخته روی شانهاش با قطار فشنگ. مثل سمسارها دوره میچرخید و فریاد میزد، اسلحه داریم. کلت، ژ۳، کلاش. امتحان کن! یک تیر هوایی بزن، خوب نبود نبر! مردم این وضع را دوست نداشتند. بچهها خوششان میآمد اسلحه داشته باشند، اما پدر و مادرها ناراضی بودند. هر روز یکی موقع آزمایش اسلحه جان میداد. مردم توی شهر تظاهرات کردند و رفتند فرمانداری تحصن.

روژان پرسید: تحصن کرده بودند چی میخواستند؟

- راستش چند تا چیز میگفتند: ولی اصلش این بود که نمیخواستند بچهها اسلحه حمل کنند. میگفتند: نباید مثل نقل و نبات فشنگ بفروشد.

روژان میخواست چیزی دیگر پرسد که من پیشدستی کردم و پرسیدم: میگفتید یکی از معلمها توی کلاس بهتان چیزی گفته. چی گفته بود؟

- میگفت: یک بندهی خدایی از یکی از سران حزب دمکرات پرسیده، چرا بلدوزرها و امکانات جهاد را آتش میزنید؟ آن سرکردهی حزب هم گفته، اگر برای مردم جاده بکشند، تلویزیون هم میآورند، تلویزیون که بیاید، تبلیغات قوی میشود و مردم کردستان راحتطلب میشوند. آن وقت دیگر

با ما همراهی نمیکنند.

روژان پرسید: یعنی بلبشو بوده!

- بلبشو بود و تو آن بلبشو ناصر کاظمی آمد. آمد به مدرسه با بچه‌ها والیبال بازی کرد. همه امیدوار شده بودند. رفت از مردم آن روستا عذرخواهی کرد.

روژان پرسید: کدام روستا؟

این دقیقاً سؤالی بود که من میخواستم بپرسم. میتوانستیم برویم آن روستا و بپرسیم که ماجرا از چه قرار بوده. خوشبختانه کاکمحمّد یادش بود که کدام روستا بوده.

- روستای شمشیر، همین نزدیکیهای پاره است.

مقصد بعدی ما معلوم شد. روستای شمشیر. اما قبل از آن من دوتا سؤال داشتم.

- کاکمحمّد از غفور خبر نداری؟

او با شک و تردید پاسخ داد: نه والله! دو ماه بعد از آن روز مسابقهی والیبال عمومی غفور را از پشت زدند. پدر غفور هم زن و بچه‌هایش را برد تهران خانهی یکی از اقوامش. خودش برگشت آمد پاره که مواظب شهر و خانه و زندگیاش باشد. دیگه بعد از آن دوران من از شان بیخبرم. نمیدانم سر پدرش چه بلایی آمد، اما میدانم خانوادهاش دیگر برنگشتند.

از کاکمحمّد پرسیدم: شما محاصره‌ی پاره یادت هست؟

روایت او هم جالب بود.

پاوه ی جنگ زده

آن روزها آب، برق و تلفن شهر قطع بود. مواد غذایی کمیاب و اجساد کشته‌ها زیاد بود؛ کنار خیابان افتاده بودند و نمیشد جمعشان کرد. فقط دو جا مانده بود. پاسگاه ژاندارمری غرب شهر و خانهی پاسداران در مرکز. پاسگاه ساختمانی محکم با دو برج بلند داشت و پایین کوه قرار داشت، طوریکه بر منطقه مسلط بود. بین پاسگاه و خانهی پاسداران جنگلی پر درخت بود. برای رسیدن به خانهی پاسداران باید از جنگل میگذشتند. جنگلی که پشت هر درختش ممکن بود یک مرد مسلح کمین کرده باشد. اهالی وحشترده و بیناه پاوه به خانهی پاسداران رفته بودند. فوزیهی شیردل تنها بهیار بیمارستان پاوه تیر خورده بود. ساعتها بود از درد ناله میکرد. مصیبت وقتی به اوج خودش رسید که یکی از هلیکوپترها را زدند؛ آمده بود مجروح

ببرد.

کنار ورودی غربی شهر روی زمین با سنگ علامت اچ درست کرده و با گچ سفیدش کرده بودند. روی ساختمان بهداری هم پارچه سفیدی نصب کرده بودند تا خلبان محل فرود را ببیند. موقع بلند شدن به تپهی جنوبی خورد و سقوط کرد. چند متری بیشتر از زمین فاصله نگرفته بود که بالش خورد به چیزی که نفهمیدیم چی بود. مثل فنر میخورد به جایی و بلند میشد روی هوا. هر بار که زمین میخورد یکی را ناکار میکرد. کابین خلبان متلاشی شد و تمام مجروحهای توی بالگرد شهید شدند. فوزیهی شیردل هم همین سرنوشت را داشت. پایش داخل بالگرد و جسدش از بالگرد آویزان بود و موهای بلندش روی خاک کشیده میشد.

همه دیوانه شده بودند. هر کس گوشهای ضجه میزد. هیچکس به خودش نبود. تیراندازی دشمن هم ادامه داشت، اما کسی به گلولهها اهمیت نمیداد. یادم هست یکی فریاد زد: مهمات!

موتور بالگرد هنوز کار میکرد و بقایای پررها میچرخیدند. بالگرد درست جایی افتاده بود که جعبههای مهمات آنجا بودند. مهماتی که آورده بود. صدای فریاد آن کسی که گفته بود مهمات بقیه را به خودشان آورد. باید مهمات را نجات میدادند. آن مرد دوید و عدهای هم رفتند کمکش. روز بعد آنها توانستند کمی اوضاع را کنترل کنند. در چنین اوضاع و احوالی ناصر کاظمی آمد شد فرماندار پاوه.

فصل دو: روستایی نزدیک پاوه

شمشیر دودم

به صلاح‌الدین ابراهیمزاده که حالا سنش حدود شصت و پنج سال بود، گفتم: شما شهید ناصر کاظمی یادتان هست؟

خندید و گفت: خوب یادم است. انگار همین دیروز بود.

روژان گفت: سی و سه، چهار سال گذشته چطور خاطراتش را فراموش نکردید؟

لبخندی زد. دندانه‌های سفید و مرتبی داشت؛ نه آنطوری ردیف، مثل دندانه‌های مصنوعی که توی ذوق میزند. معلوم بود دندانه‌های خودش است. مردی که در سن شصت و پنج سالگی سرحال و قهراق باشد و دندانه‌هایش مثل مروارید بدرخشند باید همه چیزش روی حساب و کتاب باشد. با لبخند جواب روژان را داد.

- وقتی آدمی را میبینی که با دیگران فرق دارد، یادش یادت میماند.

روژان پرسید: چه فرقی داشت؟

او گفت: بیست و پنج سالش بود اما موهای سفیدش بیشتر از موهای مشکباز بود. این یعنی اینکه غصه‌ی مردم را میخورد.

من هم تک و توک موهای سفید داشتم، اما رنگشان میکردم. موهای سفید من ارثی بود. همین نکته را به او یادآوری کردم.

- موی سفید تو سن پایین میتواند ارثی باشد.

با دقت به موهای من نگاه کرد، لبخندی زد. انگار میدانست موهایم را رنگ میکند. قاطعانه نظر مرا رد کرد.

- معلوم میشود که ارثی است یا از غصه‌ی مردم سفید شده. موها تو آسیاب سفید نمیشود! وقتی با سه، چهارتا از زیردستاش،

بدون اسلحه آمد تو روستای ما، فهمیدم خودش آدمحسابی است و ما را هم آدم حساب میکند. این چیزی که میگویم توی

آن روزگار معنی داشت. یعنی حمایت از دوست. هم تو دورهای که اسلحه شده بود اسباببازی. بچه و بزرگ، پیر و جوان،

رعیت و ارباب همه اسلحه داشتند.

روژان گفت: ما شنیدیم آن موقعها آزادانه اسلحه خرید و فروش میکردند.

او سرش را با افسوس تکان داد.

- ای کاش خرید و فروش میکردند. همینجوری ریخته بود تو دست و بال مردم. هیچکس نمیفهمید این همه اسلحه از کجا

میآمد. اصلاً بگو اسلحه را میخریدند، فشنگش از کجا میآمد. مثل نقل و نبات فشنگ دست به دست میشد.

روژان حرفش را قطع کرد. بالاخره تفنگ و فشنگ چیزی نیست که فتوفاوان باشد.

صلاح الدین این حرف را تأیید کرد.

بزرگترها، آنهایی که عقلشان میرسید، همین را میگفتند. میگفتند، اگر راست میگویید اسلحه را جمع کنید، بگذارید حرف بزنیم، گفتوگو کنیم شاید به نتیجه برسیم.

من گفتم: پس شما با جنگیدن و کشتوکشتار موافق نبودید؟

او انگار از این سؤال که جوابش معلوم بود، عصبانی شده باشد، پاسخ دندان شکنی داد:

- کدام آدم عاقلی میتواند با چنین چیزی موافق باشد. معلوم نبود کی با کی موافق است؛ کی با چی مخالف است. همه میگفتند: خلق گُرد! وقتی میرسیدی که خوب رهبر خلق کرد کیه؛ میگفتند: مغلظه میکنی.

روستای شمشیر در فاصلهای از جاده و در درهای سرسبز قرار داشت. ما داشتیم در یک منطقه سرسبز و زیبا قدمزنان به سمت خانهی صلاحالدین میرفتیم. او ما را به خانهاش دعوت کرده بود. در همان حال که انگار توی بهشت قدم میزدیم به سمت خانهاش میرفتیم. من فهمیده بودم که مشکل بزرگترهای مردم کردستان در سالهای پنجاه و هفت و پنجاه و هشت این بود که نمیدانستند کی به کی است. حزب کومله و دمکرات که دو گروه اصلی بودند، هر کدام چیزی میگفتند. میفهمیدم که پدر و مادرها دوست نداشتند بچههایشان وارد این مناقشات بشوند چون خودشان هم نمیتوانستند تشخیص بدهند کی دست بالا را دارد. همین را از صلاحالدین پرسیدم: یادتان هست کی آن موقع دست بالا را داشت.

او بدون شک و تردید حرف میزد.

- هر کی بیشتر اسلحه داشت، بیشتر کشتوکشتار میکرد، دست بالا را داشت.

فکر میکنم مشکل آن روز مردم کردستان سردرگمی بوده، نمیدانستند چه اتفاقی میافتد. پدر و مادرها تکلیفشان معلوم بوده، اما نوجوانها و جوانها چگونه فکر میکردند. اگر نقاشی غفور را پیدا میکردیم میفهمیدیم، نسل جوان چگونه فکر میکردند. درباره نقاشی غفور هم از صلاحالدین پرسیدم. او بیخبر بود. یک کلمه هم درباره نقاشی نشنیده بود.

روژان به من تذکر داد که دنبال نقاشی باید توی پاره بگردیم. توی دفتر فرماندار، قبل از شهادت و بعد از شهادت. از کسانی که باهاش همکاری بودند و آنجا رفتوآمد داشتند. به نظرم تذکر درستی بود. تصمیم گرفتم یک لیست از آدمهای آن موقع فرمانداری تهیه کنم. بقیه راه را در سکوت طی کردیم تا به خانگی صلاحالدین رسیدیم.

میگفت: خانهاش تغییری نکرده است. حیاطی بود با دو درخت گردو و یک درخت انار. منبع آب و توالت و حمامی که بعداً ساخته بودند. خانه برایشان محل زندگی بود. کسی خانهاش را نمیفروخت و گاهی اوقات چهار یا پنج نسل توی یک خانه زندگی میکردند. مفهومی که توی شهر از دست رفته بود. صلاحالدین به پشت بام خانهاش اشاره کرد و گفت، بزش را روی پشت بام با گلوله زدند. من ماجرا را از دو طرف پرسیدم و وقتی اطلاعاتمان تکمیل شد روژان ماجرای روستای شمشیر را نوشت.

تفنگ کالیبر پنجاه

پاوه کمی آرام گرفته بود و مردم احساس امنیت میکردند. احساس رضایت در چهره‌هایشان موج میزد. حضور ناصر کاظمی در فرمانداری و فرماندهی سپاه پاوه، به آنها اطمینان خاطر میداد. هر وقت با او روبه‌رو میشدند با لبخند بدرقه‌اش میکردند. خنده برگشته بود به پاوه! مردم به راحتی در خیابانها رفت و آمد میکردند. مغازه‌ها کموبیش فعال شده بودند. مردها، عصرها کنار پیاده‌رو مینشستند و با هم گپ میزدند. رسمی که انگار سالها به فراموشی سپرده شده بود. شاید نشستن و گپزدن چندان مهم نبود، مهم حس امنیتی بود که برقرار شده بود.

فرماندار و فرماندهی سپاه هم توی دفترش بند نمیشد. گاهی وقتها کنار پیاده‌رو یا جلوی مغازه‌های توی جمع اهالی شرکت میکرد؛ کنارشان

میشست و آنها وارد بحث و گفتوگو میشد.

حرفهای مردم بیشتر دور و بر این بود که چرا کار به اینجا کشید. آنها خودشان دیدگاههایی داشتند، مثل این: میگویند مردم کُرد نباید روی آسایش ببینند. اگر مردم خوش باشند دیگر کسی به استقلال کردستان فکر نمیکند.

ناصر کاظمی که باهوش بود و محبوبیت داشت، موقعیت را خیلی خوب درک میکرد. سعی میکرد همین موضوع را برایشان تحلیل کند.

- بعد از پیروزی انقلاب، هفت ماه ارتش، ژاندارمری و شهربانی در کردستان نبود. هیچ نیروی دولتی وجود نداشت که جلوی کسی را بگیرد یا فعالیتهای حزبی را سد کند. کی آمد جلوی تظاهرات را بگیرد؟ کی مانعشان شد که روزنامه منتشر نکنند، اعلامیه ندهند. هر کی هر کاری دلش میخواست میکرد. میتینگ برگزار میکردند. بحث میکردند، آزادانه هر چه میخواستند میگفتند. آنوقت تو همین دوران طلایی آزادی، اسلحه هم آوردند. کومه و دمکرات مسلح شدند، برای چی؟

یکی از اهالی در تأیید حرفهای ناصر کاظمی گفت:

- جنگ قدرت! هیچکدام آن یکی را قبول ندارد.

ناصر کاظمی ادامه داد: کسی مانع آنها نبود. میتوانستند عقایدشان را به مردم بگویند و مردم را آزاد بگذارند که هر کدام را میخواهند انتخاب کنند، اما این کار را نکردند. اسلحه آوردند، چون وقتی بزنزن و بکشبکش باشد، صدای گلوله و کشتو کشتار بیدلیل، نمیگذارد کسی فکر کند. میخواستند مردم را به جان هم بیندازند و حکومت کنند.

تو بحثها سعی میکرد مردم را قانع کند و بیشتر از آن حس رضایت از داشتن امنیت را تقویت کند. مردم همین که میتوانند در مورد این مسائل حرف بزنند، احساس امنیت را با جان و دلشان درک میکردند. ناصر

کاظمی هم اینها را میدانست. برای تقویت این احساس با بعضیهایشان مشورت هم میکرد، میرفت مسجد، نماز میخواند و به گفتوگوی مردم گوش میکرد. گاهی وقتها خواسته و ناخواسته خبرهایی میگرفت که به دردش میخورد. اطلاعات با ارزشی کسب میکرد که اگر میخواستند خودشان آنها را به دست بیاورند، باید دست به دامان واحد اطلاعات و عملیات میشدند. در یکی از همان روزهای آرامش پاوه قبل از نماز مغرب و در صف نماز گفتوگوی دو نفر را پشت سرش شنید. همین گفتوگوی ساده خبری مهم در بارهی روستای شمشیر بود. صدای جوانتر گفت:

– رفتهاند روستای شمشیر، صلاحالدین راهشان نداده.

صدای پیرتر گفت: کار خوبی کرده. رفتند آنجا که نزدیک پاوه باشند. روزها بخورند و بخوابند، شبها بیایند خواب مردم را آشفته کنند.

صدای جوانتر گفت: جرئت نمیکنند!

صدای پیرتر این حرف را قبول نداشت: چرا جرئت نمیکنند؟ مثل دزدها میآیند، تیری میاندازند و میروند. اگر تیر به کسی بخورد، که خوش به حالشان است، اگر نخورد، دل مردم را میلرزاند. اسمش را هم میگذارند مبارزه! نمیخواهند مردم آرامش داشته باشند.

ناصر کاظمی همان شب با چندتا از نیروهایش رفتند روستای شمشیر. از پاوه به سمت جنوب و روانسر، اول روستای دوريسان بود و بعد شمشیر. این دومی روستایی بزرگتر بود و پنهان شدن آنجا راحتتر صورت میگرفت. نزدیکیش به جاده هم مزیت بود. میتوانستند از حاشیهی جاده و در تاریکی بیایند و بروند.

ناصر کاظمی و افرادش هم همین کار را کردند. در حاشیهی جاده و تاریکی پیش میرفتند که صدای گفتوگوی دو نفر توجهشان را جلب کرد و کمین

کردند. دو نفر که فارسی حرف میزدند و مسلح بودند به سمت پاوه میرفتند. ناصر کاظمی دوتا از بچههایش را همانجا مستقر کرد و با دو نفر دیگر آن دو مرد مهاجم مسلح را تعقیب کردند.

مردان مسلح که میخواستند به پاوه شبیخون بزنند به نگهبانی وسط جاده برخوردند. فکر نمیکردند وسط جاده را ببندند. آنها خبر نداشتند که ناصر کاظمی پست نگهبانی را آنجا مستقر و سفارش کرده که هر صدایی شنیدید، تیراندازی کنید. سفارش کرده بود که تکتیر بزنند. فاصلهیشان آنقدر زیاد بود که صدای گلوله، مردم را نگران نکند.

مهاجمان فارس‌زبان کشیدند به سمت یال جاده که تاریک بود و کمی هم گود. از جاده که خارج شدند، از نگاهها هم پنهان شدند. سنگی از زیر پای یکیشان در رفت و صدای سقوط سنگ سکوت شب را شکست. بلافاصله صدای شلیک گلوله‌های آن سکوت وهمناک را در هم شکست. تیری توی تاریکی مهاجمان را ترساند. گلوله از بیخ گوش یکیشان عبور کرده بود. ترسیدند و تصمیم گرفتند برگردند.

از همان یال جاده عقب رفتند و چند دقیقه بعد آمدند روی جاده. فکر میکردند به اندازه‌ی کافی دور شده‌اند. روی جاده میتوانستند بدون و خودشان را به روستای شمشیر برسانند، اما همین که پایشان به آسفالت رسید گلوله‌ی دیگری جلوی پای یکیشان به زمین خورد. هر دو ترسیده بودند. چند ثانیه بیحرکت ایستادند. کمی به هم نگاه کردند. نمیدانستند از کجا به طرفشان تیر انداخته‌اند. آنکه جواتر بود، پرسید: چه کار کنیم؟

مهاجم با تجربه‌تر گفت: فکر کنم دارند باما شوخی میکنند!

مهاجم جواتر پرسید: کی ممکن است چنین شوخیه مسخرهای بکند؟

آن یکی که صدایش می‌لرزید، سعی کرد دوستش را دل‌داری بدهد. «مثلاً

میخواهند امتحانمان کنند! از این کارهای مسخره میکنند که بعداً بهمان بخندند.» بعد در حالیکه دور و برش را میپایید، سعی کرد بسیار آرام حرف بزند.

- فقط یک قدم بردار معلوم میشود در چه وضعیتی هستیم.

مهاجم جوانتر یک قدم به عقب برداشت. اگر گلوله‌های شلیک نمیشد، پا به فرار میگذاشتند، اما گلولهی بعدی شلیک شد. آنکه تجربه‌اش بیشتر بود خم شد و اسلحه‌اش را گذاشت روی زمین. مهاجم جوانتر پرسید چه کار میکنی؟

دوستش گفت: به نظرم محاصره شدیم. اسلحه‌ها را بگذار زمین، اگر بچه‌های خودمان باشند، معلوم میشود. از کرکر خنده‌شان میفهمیم. مهاجم جوانتر هم اسلحه‌اش را گذاشت زمین. هر دو دستهایشان را بردند بالا. چند لحظه بعد ناصر کاظمی و دو نفر همراهش از تاریکی یال جاده بالا آمدند. بیست متری بیشتر فاصله نداشتند. مهاجم با تجربه‌تر با صدای لرزانی گفت: کمین خوردیم!

مهاجم جوانتر گفت: باید فرار می‌کردیم.

آنکه با تجربه‌تر بود به وضوح میلرزید. میخواست دوستش را قانع کند که درست عمل کردند.

- باید از جلوی‌شان رد میشدیم. نمیتوانستیم جان سالم در ببریم.

ناصر کاظمی به بچه‌هایش اشاره کرد که اسلحه‌ها را بردارند. وقتی مهاجمان خلع سلاح شدند، آنها را بردند به مقر سپاه. ناصر کاظمی تهدیدشان کرد.

- یک ساعت مهلت دارید که ما را ببرید به مخفیگاهتان و گرنه جفتتان را صبح اعدام میکنیم.

آنکه جوانتر بود اعتراض کرد: اعدام؟! بچه گیر آوردید؟ فکر کردید شهر هرت است؟!؟

ناصر کاظمی گفت: تا صبح صبر کنی میفهمی شهر هرت است یا نه!

مهاجم با تجربه‌تر گفت: من شما را می‌برم آنجا.

مهاجم جوانتر اعتراض کرد.

- تو حق نداری جان بقیه را به خطر بیندازی!

مهاجم با تجربه‌تر توجهی نکرد. ناصر کاظمی دستور داد آنها را از هم جدا کنند. یک ساعت بعد بدون اینکه یک گلوله شلیک بشود، یازده نفر دستگیر شدند. مخفیگاه یک آسیاب قدیمی و متروکه بود. زندانیان را به پاوه برگرداندند و قرار شد صبح فردا بروند روستا را پاکسازی کنند.

صبح روز بعد ناصر کاظمی و ده نفر با دو ماشین رفتند روستای شمشیر. ماشینها را کنار جاده پارک کردند که پیاده بروند. یکی از نیروهایی که همراه ناصر کاظمی آمده بود، با اسلحه‌ی کالیبر پنجاهش به طرف روستا شلیک کرد. میخواست رعب و وحشت ایجاد کند. میخواست اعلام کند که دارند میروند آنجا. ناصر کاظمی دوید طرفش و فریاد زد: چه کار میکنی؟!

نیرویی که تیراندازی کرده بود، ترسید و به تهنیته افتاد.

- میخواستم حساب کار بیاید دستشان!

ناصر کاظمی گفت: مردم بیدفاع، بیسلاح!

پاسدار جوان جوابی نداشت که بدهد. زیر لب گفت: «بخشید!» ناصر کاظمی هم لاله‌اللهی گفت و از ماشینها دور شد. چند دقیقه‌ای دور از ماشینها قدم زد؛ چند بار هم ایستاد و روستای شمشیر را نگاه کرد. میخواست مطمئن بشود اتفاق بدی نیفتاده است. وقتی برگشت کنار نیروهایش آرامتر شده بود، اما دستور عجیبی صادر کرد.

- همه اینجا میمانند، من و سه نفر بدون اسلحه میرویم توی روستا.

ایزدی یکی از افراد قدیمیش پرسید: بدون اسلحه؟

ناصر کاظمی گفت: باید بهشان ثابت کنیم که ما با آنها سر جنگ نداریم.

نیروهایش میگفتند کار اشتباهی است، اما فرمانده کوتاه نیامد. سه نفر به اضافهی کسی که به طرف روستا تیر انداخته و با خودش، پنج نفر رفتند توی روستا.

با پای پیاده و بدون اسلحه وارد روستا شدند. ناصر کاظمی برای دو پسر بچه‌ای که از روی پشتبام تماشایشان میکردند، دست تکان داد. بچه‌ها هم دست تکان دادند و خندیدند.

از یک کوچهباغ خاکی عبور کردند و به محوطه‌های رسیدند که فراخ بود، چند درخت داشت و حوض آبی. ساختمانی در انتهای آنجای باصفا مثل میدانگاهی بود. نیمکتی زهوار در رفته هم نزدیک ساختمان بود، اما انگار روستا خالی از سکنه بود. ناصر کاظمی به دور و بر نگاه کرد. حسی به او میگفت که کسانی توی آن روستا هستند. رفت روی نیمکت نشست. همان پاسدارای که با کالیبر پنجاه تیر انداخته بود، کمی هم می‌رسید. خودش را کشاند طرف ناصر کاظمی.

- حاجی وضعیت یک کمی مشکوک است.

ناصر کاظمی از همانجا که نشسته بود با لحنی مطمئن گفت: این روستا سکنه دارد، یک کمی صبر کنی سروکله‌یشان پیدا میشود.

جوانی که دیگر کالیبر پنجاهش را همراهش نداشت، گفت: اگر رودست بخوریم کارمان تمام است.

ناصر کاظمی میفهمید که نیرویش اشتباه کرده هیچ، نگران هم هست. شاید هم احساس گناه میکرد. کار بیجای او باعث شده بود که آنها دستخالی بیایند وسط مهلکه. اگر بلایی سر آنها می‌آمد او خودش را مقصر میدانست. سعی کرد دل‌داریش بدهد.

- اگر اینها اهل بگیر و ببند بودند، دمکراتها نمیرفتند توی آسیاب

خرابه مخفی بشوند. بنشین!

مرد جوان نشست. نمیتوانست آرامش فرمانده را داشته باشد. احساس کرد زانوهایش میلرزند. به پاهای ناصر کاظمی نگاه کرد. استوار و محکم بودند. کمی آرام شد، اما لرزش زانوهای هنوز وجود داشت. منطق ناصر کاظمی درست بود و همین تیرانداز کالیبر پنجاه را آرام کرد. خدا خدا میکرد کسی بیاید و به آن دلهره و ترس پایان بدهد. ناصر کاظمی در حالت نشسته چیزی زمزمه میکرد. حواسش به دور و بر نبود. همان جوانی که نزدیکش ایستاده بود، گفت: حاجی آنجا را!

ناصر کاظمی سرش را بلند کرد و به همان مسیری نگاه کرد که مرد جوان نگاه میکرد. در خانهای انتهای میدانگاهی نیمه باز بود و مردی از پشت در سرک میکشید. ناصر کاظمی برخاست و برای آن مرد دست تکان داد.

- سلام!

ندای سلامش بلند و رسا بود و همین مرد پشت در را بیرون کشید. او کسی نبود جز صلاحالدین. ناصر کاظمی به طرفش رفت و بدون اینکه همدیگر را بشناسند همدیگر را در آغوش کشیدند. صلاحالدین گفت: «باور نمی‌کردم بدون اسلحه آمده باشید. وقتی دیدم آنها هم اسلحه ندارند.» به سه نفری نگاه کرد که دورتر ایستاده بودند و به آنها نگاه میکردند. او ادامه داد: «گفتم اینها عیارشان فرق میکند.»

ناصر کاظمی خندید و گفت: گفتیم بیاییم، بینیم اوضاع و احوال چطور است.

صلاحالدین همانطور که دست ناصر کاظمی در دستش بود او را به طرف خانهاش برد.

- باید یک چایی در خانهای من بخورید.

ناصر کاظمی گفت: چایی هم میخوریم ولی قبل از آن دلم میخواهد با

مردم این روستا یک گپی بز نم.

صلاحالدین همانطور که وسط میدانگاهی ایستاده بود خطاب به دختری که روی پشتبام ایستاده بود فریاد زد.

- شیرین، پدرت را صدا بز!

طولی نکشید که همهی اهالی جلوی خانهی صلاحالدین جمع شدند. چایی و میوه آوردند. آنها از آن تیراندازی ترسیده بودند. دیده بودند که دوتا ماشین لب جاده ایستاده است. خبر داشتند که شب گذشته آنها آمده‌اند و بدون سر و صدا مهاجمان را دستگیر کرده‌اند. ناصر کاظمی کسی را فرستاد دنبال دوتا ماشین. از آنها حسابی پذیرایی شد و دوستان ناصر کاظمی موقع برگشتن همه اعتراف کردند که دستور ناصر کاظمی دستور درستی بوده است.

عیار متفاوت!

میدانگاهی جلوی خانه‌ی صلاح‌الدین همان بود که سی و چند سال پیش بوده. درختها تناورتر شده بودند. حوض آب هم سرجایش بود. البته معلوم بود که بهش رسیده‌اند. شیر آبی هم بالای سر حوض بود. پسر بچه‌های آمد از آن آب خورد. اینجا و آنجا نیمکت هم گذاشته بودند. ما روی یکی از همین نیمکتها نشستیم. صلاح‌الدین به پشتبام خانهاش اشاره کرد و گفت: وقتی از بالای جاده تیر انداختن یکی از بزهای من روی پشتبام بود. پرت شد پایین. من فکر کردم تیر خورده. رفتم بالای سرش، دیدم نه تیر نخورده. بلند شد لنگ‌لنگان رفت طرف طویله. ترسیده بود. دو، سه روز بعد دیگر لنگ هم نمیزد.

روژان پرسید: وقتی تیراندازی کردند شما فکر کردید چه اتفاقی افتاده.

- ما میدانستیم که شب قبل آمده‌اند و تمام دمکراتها را توی خواب غافلگیر کردند. آنوقتها توی روستای ما، پیرمرد تنهایی بود که شبها خواب نداشت. توی روستا میچرخید و حواسش به همهچیز و همهکس بود. او دیده بود که آمده‌اند و دمکراتها را برده‌اند. دوتا نگهبانشان را خلع سلاح کرده بودند و بقیه‌شان را توی خواب گرفتند. آنقدر بی سروصدا که انگار هیچوقت کسی توی آسیابخرابه نبوده. وقتی صبح روز بعد تیر انداختن، ما با خودمان گفتیم، ما را هم گذاشتند به حساب آنها. دمکراتها ناراحت بودند که ما همکاری نمیکنیم. نیروهای دولتی هم فکر میکردند ما طرف دمکراتهایم. حکایت ما، حکایت چوب دوسرطلا بود!

صلاحالدین پوزخندی زد و روژان سؤال خوبی پرسید:

- فکر نکردید که دمکراتها آمده‌اند انتقام بگیرند؟ میتوانستند فکر کنند شما آنها را لو داده‌اید.

صلاحالدین انگار منتظر همین سوال بود.

- من میدانستم برای مردم روستا دردسر میشود. میخواستم همان روز بروم سپاه پاره. باید میگفتیم حواسشان به روستای ما هم باشد. داشتم آماده میشدم بروم که خبر آوردند دوتا ماشین نیروهای سپاه لب جاده‌اند. یکی از بچه چوپانها خبر آورد. حدوداً یکساعت آنجا ایستاده بودند.

روژان به موضوع مهمی اشاره کرد.

- وقتی نیروهای دمکرات توی آسیابخرابه بودند، چرا نرفتید خبر بدهید. اینطوری میفهمیدند که شما طرف آنها نیستید.

صلاحالدین سرش را به علامت افسوس تکان داد.

- بدبختی اینجا بود که بعضیها باهاشون همراه بودند. فکر میکردند آنها آمده‌اند مردم را نجات بدهند. میگفتند، ما باشیم فقر و بدبختی تمام

میشود. آنوقت دست به سیاه و سفید نمیزدند. اگر کسی میرفت، خبری میداد، حسابش را میرسیدند. بیرحم بودند.

من گفتم: وضعیت خوبی نبوده! گیر کرده بودید بین دو گروه و با هیچ گروهی هم نبودید.

روژان گفت: یا اینور خندق، یا آنور خندق. وسط نمیشود میافتی توی خندق.

اشاره‌اش به کتابی بود که درباره‌ی تاریخ صدر اسلام خوانده بودیم. من با سر حرفش را تأیید کردم و از صلاح‌الدین پرسیدم: وقتی تیر انداختند، فکر کردید با شما هم سر جنگ دارند.

- هر کس دیگری هم جای ما بود، همین فکر را میکرد. مردم از همین دلخور بودند. دمکراتها مردم عادی را میکردند سپر بلا. مثلاً آمده بودند توی روستای ما چون میدانستند که نیروهای دولتی جایی که مردم عادی هستند، عملیات انجام نمیدهند. وقتی به طرف روستا تیر انداختند، با خودم گفتم حتماً برنامه‌یشان عوض شده.

روژان پرسید: وقتی بدون اسلحه آمدند، چی فکر کردید؟

صلاح‌الدین خندید. شادی توی نگاهش موج میزد. معلوم بود یاد آن روز را هیچوقت فراموش نکرده. حال کسی را داشت که خاطرهای خوب را مرور میکند.

- انگار وسط میدان جنگ، زیر شلیک گلوله و توپ بروی مهمانی. یک نفر آدم مسلح میتوانست حساب هر پنجتایشان را برسد. درست است که نیروهایشان سر جاده بودند، ولی خوب آن پنجا که آمده بودند، خطر کرده بودند. وقتی من بیرون رفتم و فرماندهشان گرم و صمیمی با من خوشوبش کرد، فهمیدم عیارش با بقیه فرق دارد.

یکساعت بعد همه آمدند بیرون. هر کی هر چی توی خانه داشت آورده بود. آنقدر گردو بهشان دادیم که فکر کنم تا یک سال گردو میخوردند، داشتند.

برای ما هم گردو آوردند. فکر کنم یکی از محصولات باغهایشان گردو بود. گردوهای پوست کاغذی و خوشمزه. صلاحالدین توی دستش گردو را میشکست و به من و روژان میداد. حتی روژان هم توانست توی مشتاش گردو بشکند؛ خیلی هم ذوق کرد.

بعد صلاحالدین تعریف کرد که مرتب میرفته پایه دیدن ناصر کاظمی. او هم مرتب به روستایشان سرکشی میکرد. اینطوری شد که روژان حرف نقاشی غفور را پیش کشید.

- خبر داشتید که یکی از بچههای پایه یک نقاشی به ناصر کاظمی داده بود؟

صلاحالدین سرش را به علامت نفی تکان داد. از حالت چهره‌اش معلوم بود که حتی یک کلمه هم در این باره نشنیده است؛ با این حال روژان سؤالش را جور دیگری پرسید:

- هیچوقت نقاشیای را به دیوار کار دفترش ندیدید؟

صلاحالدین یک خصوصیت بدیهی ناصر کاظمی را به ما یادآوری کرد.

- اون هیچوقت توی دفترش نبود. من یادم نمیآید دفترش چه شکلی بود. میگفتند، میزها را جمع کرده و گفته تا وقتی اوضاع روبهراه نشود، کسی پشت میز نمینشیند.

تیرمان به سنگ خورد. نقاشی غفور همچنان پنهان بود. ما نمیدانستیم کجا میتوانیم نشانی از آن بگیریم.

سفر به پاوه

آن روزها آیتالله طالقانی در نماز جمعه وضعیت کردستان را چنین تشریح میکند:

- اینها عهدها و پیمانهایشان را سپر توطئههای خودشان میکنند و هیچ پایبند عهد و پیمان نیستند. کدام دولت، کدام منشاء اثر و کدام رهبری است که با خواستههای معقول و منطقی گروهی مخالفت کند؟

به حسب ظاهر چند مسئله را مطرح میکنند و میگویند، خواستههای ما این است، ولی در باطن چیست؟ همان مرامنامهی حزب دمکرات در ده، بیست سال قبل از انقلاب. در زمان حکومت پهلوی آن را تنظیم کرده بودند. یعنی همان تجزیه.

میآیند میگویند که میخواهیم در سرنوشت خودمان مختار باشیم.

فرهنگ کردی را تعلیم کنیم. خوب بکنید! چه کسی جلوگیری کرده است؟

میگویند: می‌خواهیم انجمن شهر و روستا تشکیل بدهیم، خوب بکنید. کسی جلوگیری کرده است؟

میگویند: می‌خواهیم پایگاههای نظامی و ارتش از اینجا بروند. پاسدارهای غیر بومی بروند، آخرش چه؟

نفت را از خوزستان بیاورند به اینها بدهند و اینها هیچ تمکینی از دولت مرکزی نداشته باشند. این شدنی است؟ از اول گفتند ما به جمهوری اسلامی رأی نمیدهیم، یعنی خودشان را از نود و هشت درصد مسلمانها و مردم ایران جدا کردند. یهودی رأی داد، زردتشتی رأی داد، مسیحی رأی داد، صائبی رأی داد، یک عدهای گفتند ما رأی نمیدهیم. خوب رأی نمیدهید، دیگر چه می‌خواهید؟ آن ملا و آن پیشوای مذهبی که میگوید رأی به جمهوری اسلامی نمیدهیم، یعنی چه؟

این چه پیشوای مذهبیای است که از یک کشور بزرگ همسایه به این اشرار کمک میشود. از اسرائیل به اینها میرسد. ارتش دخالت نکند؟ پس چه کند؟ آیا ارتش ابتدائاً وارد شد؟ فتنه را کی ایجاد کرد؟ از کجا شروع شد؟ آیا اینها به قول و عهدشان قانع هستند؟

در این اوضاع و احوال مردم خواهان پایان دادن به آزار و اذیت گروههای مسلح بودند. ناصر کاظمی هیئتی از مردم بومی را مخفیانه از پناه خارج کرد. به کرمانشاه و از آنجا به تهران رفتند. پاهایها در تهران با بعضی مسئولین ملاقات کردند. از جمله این مسئولان آقای خامنه‌ای بود که آنزمان معاون وزیر دفاع بود. آقای خامنه‌ای به مردم پناه دلگرمی و اطمینان داد:

- ما هیچگاه اجازه نمیدهیم ضدانقلاب وارد شهر پناه شود.

دستخطی نوشت و به پاهایها داد.

اول اینکه: دولت هیچگونه قراردادی مبنی بر اینکه حفاظت شهرهای کردستان به عهدهی حزب دمکرات است نبسته و نخواهد بست.

دوم اینکه: شرط مذاکره‌ی دولت با هر شخص و گروهی قبول حاکمیت دولت بر سراسر شهرها و روستاها، در سرتاسر کردستان است.

با این یادداشت دل پاهایها قرص شد. با این دستخط میتوانستند به ژاندارمری و ارتش بگویند کوتاه نیایند.

در چنین شرایطی ناصر کاظمی به عنوان فرماندار به پاوه رفت. خودش میگوید:

- زمانی که من وارد پاوه شدم فقط یک خیابان، آن هم از بیمارستان تا پادگان، در اختیار نیروهای خودی بود. دورتادور شهر که کوهستانی هم بود در دست مهاجمان مسلح بود. اگر مسئولان کاری داشتند باید صبر میکردند که هلیکوپتر از کرمانشاه بیاید تا بتوانند بروند به کارشان برسند. این درست همان زمانی بود که هیئت حسن نیت مذاکره میکرد. من آن موقع به صورت یک فرد عادی با مردم برخورد داشتم، در نتیجه میتوانستم به مناطقی که دست مهاجمان بود بروم. حتی یک شب با ابوبکر هدایتی از مسئولان سیاسی حزب دمکرات و مهندس بایان از حزب کومله برخورد کردم.

وقتی قرار شد بروم پاوه تیم را تغییر دادم و بدون محافظ راه افتادم که بروم پاوه. توی جاده جلویم را گرفتند، گفتم من فرماندار پاوه‌ام. میخواستند مرا با هلیکوپتر ببرند، گفتم، زمینی میروم، ممکن است نرسم ولی اگر برسم درست و حسابی میرسم. یک تیر بود و چند نشان! هم موقعیت نظامی و جغرافیایی را میدیدم، هم وضعیت مردم منطقه را درک میکردم، هم خبر رسیدنم توی شهر میپیچید.

فصل سه: شخصی مسافرکش

پیکان مدل ۶۰

تصمیم داشتیم برویم سراغ کسی که ناصر کاظمی را تا فرمانداری اسکورت کرده بود. پیدایش کرده بودیم؛ ناصح آبنوس. باهاش قرار هم گذاشته بودیم، اما مجبور شدیم برویم تهران. استاد روزنامهنگاریمان ورقهها را گم کرده بود. باید میرفتیم و دوباره امتحان میدادیم.

همه غر میزدند که آمادگی نداریم و چه و چه! استاد هم با شوخی و خنده جواب میداد و دائم تکه کلامش را تکرار میکرد.

- صبر چیز خوبی است!

وقتی سؤالها را دادند، معلوم شد همان سؤالهای امتحان قبلی است. فقط میخواستند ما ورقهای داشته باشیم. همه خوشحال بودند و او میگفت، این نتیجهی صبر است. حالا حرف استاد مصداق هم پیدا کرده بود. من که

خیلی راضی بودم. نیمساعته جوابها را نوشتم و ورقهام را دادم. کسی نبود که ناراضی باشد. استاد علاوه بر حال اساسی که داده بود، قول داد سه نمره هم برای جبران زحماتمان بدهد. بعضی از بچهها به شوخی میگفتند، سه نمره طلبمان. استاد هم نه نگفت. به نظر من امتحان خاطرهانگیزی بود.

روژان هم خوشحال بود. بعد از امتحان باید برمیگشتیم خوابگاه. برای روز بعد بلیت گرفته بودیم. خوابگاهمان نزدیک هم نبود، ولی میخواستیم ناهار برویم رستوران. روژان هوس پیتر و سبزمینی تنوری کرده بود. از این سبزمینیهایی که درسته کبابش میکنند. همراه سس و مخلفات. من هم بدم نمیآمد، ولی روژان عاشقش بود. باید تا خیابان شریعتی، نزدیک حسینیهی ارشاد میرفتیم.

میدان انقلاب سوار خطیهای سیدخندان شدیم و از آنجا باید با یکی از شخصیهای مسافرکش میرفتیم که داد میزدند مستقیم، دولت، تجریش. تاکسیهای زرد دربستی میردند و اگر مسافركشهای شخصی نبودند، مردم بیچاره میشدند.

سوار پیکان آقایی شدیم که خودش و ماشیناش یکجور غربی بامزه بودند. سن ماشیناش بیشتر از سی سال و سن خودش بیشتر از شصت بود، اما هر دو خیلی تر و تمیز و مرتب بودند. ماشین را انگار از توی زرورق در آورده بودند.

عقب دو تا آقا نشسته بودند، من هم نشستم کنارشان و روژان را فرستادم جلو. روژان میگفت، عقب را هم باید دو نفری کنند، بعضی آقایان اصلاً ملاحظه نمیکنند. اگر از من پرسند، میگویم اکثر مردها ملاحظه نمیکنند.

سر همت آن دو نفر پیاده شدند. به روژان گفتم: بیا عقب!

او بدون اینکه حرکتی بکند خندهخنده عکسی را به من نشان داد که

راننده چسبانده بود روی در داشبورد. عکس رنگ و رو رفته‌های بود که نفهمیدم عکس کیست! روزان از بین دو صندلی جلو، سرش را چرخاند عقب و با صدایی پایینی گفت: ناصر کاظمی است.

من که تعجب کرده بودم جابه‌جا شدم، عکس را بهتر بینم. وقتی بیشتر دقت کردم، دیدم راست می‌گوید. از راننده پرسیدم: این بندهی خدا را میشناسید؟

راننده‌ی پیکان سفید یخچالی که معلوم بود آدم بانزاکتی است، سؤال مرا با سؤال جواب داد.

- شما چطور؟ میشناسیدش؟

روزان گفت: بله ما میشناسیمش. این عکس شهید ناصر کاظمی است.

راننده حال کسی را داشت که انتظارش به پایان رسیده باشد. فرمان را ول کرد و دو دستش را رو به آسمان گرفت.

- خدایا شکر!

بعد به عکس نگاه کرد و از روزان پرسید: ناصر کاظمی!

روزان هیجانزده پاسخش را داد: بله ناصر کاظمی!

راننده انگار اسم مقدسی را تکرار میکند، چندبار این اسم را تکرار کرد. بعد آهی کشید و گفت: خدا بیامرزده! آمرزیده است!

روزان گفت: شما که اسمش را هم نمیدانستید از کجا میدانید آمرزیده است.

راننده که انگار از کنایه‌ی روزان دلگیر شده بود، با دلخوری گفت:

- من اسمش را نمیدانستم، اما میشناختمش. شناخت به اسم نیست به رسم است. من رسم این آدم را میشناختم. من چیزی میدانم که گمان نمیکنم، هیچکس داستانش را بداند.

روزان در پرسیدن سیاست به خرج نمیداد. من پادرمیانی کردم که دلخوری

باقی نماند.

- این عکس درب و داغان را از کجا آوردی؟

راننده زد کنار. البته ما نرسیده بودیم، اما فاصله‌ی زیادی هم نداشتیم. فکر کردم از قضاوت من درباره‌ی عکس عصبانی شده و میخواهد جفتمان را پیاده کند. روزان به من نگاه کرد و من اشاره کردم که سر جایش بماند. راننده تقویمش را برداشت که لای آن پولهای نواش را گذاشته بود. از تو داشبورده خودکار برداشت و اسم ناصر کاظمی را توی تقویمش یادداشت کرد. بعد برگشت به سمت من و گفت:

یک پوستر دیدم که روش نوشته بود، کنگرهی سرداران شهید استان تهران. باران زده و اسمها پاک شده بود. تا دیدمش شناختمش. عکسش را بریدم، چسباندم اینجا. گفتم بالاخره یکی پیدا میشود که بشناسدش. خدا را شکر پیدا هم شد.

روزان گفت: اجازه هست یک سؤال بپرسم؟

راننده که انگار دوست نداشت حرکت کند، با حوصله تقویمش را گذاشت سر جایش و در همان حال جواب روزان را هم داد:

- بفرمایید! صدتا سؤال بپرسید.

توی دلم گفتم، عجله نکن، صدتا سؤال هم میپرسد. روزان نگاهی به من کرد و وقتی تأیید مرا گرفت، سؤالش را طرح کرد.

- چرا دوست داشتید اسمش را بدانید؟

میخواستم اسمش را بدانم تا وقتی میروم بهشته‌ها بروم سر قبرش برایش فاتحه بخوانم. دلم میخواست اسمش را بدانم تا بتوانم ازش تعریف کنم.

روزان پرسید: این ارادت از کجا آمده؟

راننده گفت: داستانش مفصل است، اگر عجله ندارید برایتان بگویم.

ما عجله نداشتیم. گرسنگی یادمان رفت. روزان گفت: شما از کار و کاسبی نیفتید؟

راننده بغض کرد. کمی به دور و بر پیکانش نگاه کرد. فهمیدم سکوت کرده که بغضش را فرو بخورد. بعد با صدای لرزانی گفت:

- همیشه دلم میخواست این داستان را برای کسی بگویم. میگویند خوبیها را بگویید، روی بدیها را میپوشاند.

او داستانش را برای ما تعریف کرد. تصادف عجیبی بود که برای ما رخ داده بود. استاد ورقهای ما را گم میکند، ما میآیم تهران و سوار ماشینی میشویم که عکس ناصر کاظمی را چسبانده روی داشبوردش تا کسی پیدا بشود که اسمش را بداند. نمیدانم باید اسمش را چی بگذاریم، تصادف، حکمت الهی یا ...

ما بلیتمان را دو روز عقب انداختیم و گشتیم همسر ناصر کاظمی را پیدا کردیم. راننده توی داستانش میگفت، آن موقع زنی هم توی ماشینش بوده. میترا ساغرچی همسر شهید ناصر کاظمی حرفهای راننده را تأیید کرد. آن زنی که آن شب کذایی توی ماشین بوده کسی نبوده جز خانم ساغرچی. او کتابی به ما داد که خودش نوشته بود «نیمهی پنهان ماه». روزان داستان آقای راننده و روایت همسر ناصر کاظمی را مخلوط و داستانی را که در سال ۱۳۶۰ اتفاق افتاده بود را اینطور روایت کرد.

تهران بیمارستان بوعلی

پسر ششساله‌ام مریض بود. مثل آتش در کوره میساخت. نه پول داشتم، نه وسیله. پیچیدمش تو پتو و رفتم کنار جاده. ما دماوند زندگی میکردیم. با خودم گفتم بالاخره یکی پیدا میشود ما را برساند به بیمارستان. بچهام تقریباً بیهوش شده بود. پیچیده بودم تو پتو و سفت بغلش کرده بودم که بدتر نشود. هوا سرد بود. ابر آسمان را پوشانده بود. خدا خدا میکردم باران نگیرد. هر چند دقیقه یکبار گوشه‌ی پتو را کنار میزدم بینم نفس میکشد یا نه. دو ساعت بچه به بغل کنار جاده ایستاده بودم. دیگر پاهایم حس نداشتند. سرما در تمام جانم دویده بود. می‌ریزیدم و اشک می‌ریختم. بالاخره یک پیکان قهوه‌ای نگهداشت. راننده‌اش آمد پایین.

- چی شده داداش؟

گفتم: پسر مریض است، اگر میشود ما را برسان بیمارستان بوعلی!

بیمارستان بوعلی سر راه بود. هر کی از دماوند میرفت به سمت تهران از جلوی بیمارستان رد میشد. نزدیک میدان فوزیه. بعد همان برادرمان گفت، اسمش را عوض کردند شده امام حسین.

وقتی من اینجوری بهش گفتم، گفت، چرا نمیشود. بفرما، بفرما!

در ماشین را باز کرد من سوار شدم. کمکم کرد. بچه را گرفت، من که نشستم، بچه را داد بغلم. وقتی بچه را میداد بغلم، مکث کرد. فکر کنم سرمای پتوی دور بچه حیرتدهاش کرده بود.

گرمای توی ماشین مثل دم مسیح زندهام کرد. البته پنج دقیقه‌های طول کشید تا به خودم آمدم. انگار یکی از دور صدام میکرد.

- خوبی داداش! روبهراهی؟

چشمم را باز کردم، دیدم خودش و زنش برگشتند عقب من را نگاه میکنند. فکر کنم خیلی صدام کرده بودند، جواب نداده بودم، ترسیده بودند. خودم را جمع کردم و گفتم: اگر پنج دقیقه‌ی دیگر آنجا ایستاده بودم، خودم میمردم.

راننده گفت: خدا نکند! تو تکیه‌گاه این بچه‌های!

گفتم: کدام تکیه‌گاه؟! الان شش ماهه بیکارم. توی یک گاراژ ماشینهای سنگین کار میکردم. انقلاب که شد کار را تعطیل کرد. گفت، ته این جنگ بدبختی است؛ من میروم آلمان. آلمان درس مهندسی ماشینآلات سنگین خوانده بود. به ما هم خوب میرسید. کار بهمان یاد میداد. همه چیز را فروخت و رفت. وقتی من به ناصر کاظمی رسیدم شش ماه بود که صاحبکارمان رفته بود و ما بیصاحب شده بودیم.

همهی اینها را برای ناصر کاظمی تعریف کردم. گفت: صاحب همهی

ما خداست! غصه‌ی چی را میخوری! من مرده شما زنده، ما این جنگ را با سربلندی تمام میکنیم.

آقای مهندس حرفهای دیگری هم میزد. میگفت: دنیا پشت صدام است، ولی من هیچکدام از این چیزها را بهش نگفتم. پیش خودم گفتم: لطف کرده مرا سوار کرده، چرا ناامیدش کنم. او هم سعی میکرد دلداریم بدهد.

- غصه نخور! سختیها میگذرد. تو کل به خدا کن؛ خدا وسیله ساز است! بگو بینم چندتا بچه داری؟

غیر از پسر که مریض بود و پیچیده بودمش لای پتو، یک دختر هم داشتم. پسر سرفهای کرد. فکر کنم تو گرمای ماشین جان گرفته بود. از صبح انگار جان نداشت سرفه کند. آخر خانهمان هم مثل بیرون سرد بود. من هم هول شده بودم، هم خوشحال شدم. پتو را کنار زدم. چشمهایش را باز کرده بود. خانمی که روی صندلی جلو نشسته بود، برگشت به عقب و گفت:

- سردش بوده که جنب نمیخورد! راستش من ترسیده بودم.

خود من هم ترسیده بودم. نمیدانستم بعد از دو ساعت ماندن توی سرما و کنار جاده اصلاً زنده است یا نه. جرئت نداشتم پتو را کنار بزنم. همین را به آن خانم گفتم. آقای راننده گفت:

- مبینی یک صدای سرفه میتواند امید را برگرداند. دیدی گفتم ناامید نباش!

راستش من اُمیدی نداشتم. یک ریال پول پیشم نبود، مفلس مفلس بودم. ولی نمیخواستم با آقای راننده مخالفت کنم، صدایش یکجوری بود. انگار توی دنیا هیچ غصه‌های ندارد. چرا باید بهش میگفتم، داداش نفست از جای گرم در میآید. پیش خودم گفتم، حتماً این خانم زنش است، رفتند سفر دارند برمیگردند. راستش حس کردم طرفدار انقلاب است. نمیخواستم حالش را

بگیرم. نمیخواستم بگویم آه در بساط ندارم، ولی او حرفش را پیش کشید.

- این پنج، شش ماه که بیکار بودی امورات را چطوری گذراندی؟

چی باید میگفتم؟ راستش را میگفتم، میشد آه و ناله! دروغش هم معلوم میشد دروغ است. ماجرای همان روز را تعریف کردم تا بداند بین امید و ناامیدی آدمهای بدبخت و بیچاره فاصلهای نیست.

- امروز صبح به زخم گفتم، دخترم را ببرد خانهای پدرش. حداقلش این بود که آنجا بخاریشان روشن است. گفتم شما بروید من هم اسماعیل را میبرم بیمارستان. زخم موقع رفتن پرسید، چطوری تا تهران میروی؟ کرایهی راه داری؟ گفتم، شما بروید یک کاریش میکنم. ولی هیچکاری نمیتوانستم بکنم. اگر تو روز روشن راه میافتادم باید کرایه میدادم. ماشینهایی که میرفتند تهران کار میکردند. گفتم میمانم، شب میروم کنار جاده که ماشینهای کرایه دیگر نیستند. اینطوری شد که هوا تاریک شد آمدم.

آقای راننده گفت: نگفتی ممکن است حال بچه بدتر بشود؟

جواب ندادم، چون اشکم در آمده بود. خانمی که جلو نشسته بود برگشت به من نگاه کرد، دید که گریه میکنم. دیگر برنگشت عقب. زیر لب به راننده چیزی گفت که من نشنیدم. دیگر راننده هم چیزی نگفت. هیچکدام، هیچ حرفی نزدیم تا رسیدیم جلوی بیمارستان. من پیاده شدم و راننده هم پیاده شد. بهم کمک کرد که روی بچه را بپوشانم و تا پشت در ورودی باهام آمد. آنجا صورتش را خوب دیدم. گفت:

- من اگر تهران منتظرم نبودند میماندم کمکت میکردم. انشاءالله بچهات هم خوب میشود.

چیزی هم توی دستش بود که گذاشت توی جیبم. گفتم، خیلی مردی! من چه جوری پسش بدهم؟ گفت، در مورد بچهات کوتاهی نکن!

این را گفت و رفت. من هم بچه را بردم اورژانس. یک دکتر مسنی دکتر کشیک بود. اسماعیل را که معاینه کرد، به من گفت: میگذاشتی میمرد، بعد میآوردیش! به تو هم میگویند، پدر! اگر این بچه زنده بماند میدهیمش به بهزیستی ولی به تو نمیدهیم.

با داد و بیداد مرا از اورژانس بیرون کرد. جوابم را نمیداد. چسبیده بودم به در اورژانس که بهم بگویند بچهام زنده میماند، یا نه! یک ساعت بعد پرستار جوانی آمد، گفت: خطر رفع شده، برو یک دوری بزن، یک ساعت دیگر بیا، کشیک دکتر عالمی تمام میشود.

رفتم دم در. رفتم به سمت میدان امام حسین. کنار خیابان یکی بساط چایی داشت. فکر کردم یک چایی بخورم. یاد پولی افتادم که راننده‌ی جوان بهم داده بود. مطمئن بودم که یک کمی پول دارم. دست کردم توی جیبم. احساس کردم که پولم خیلی بیشتر از یک کمی است. خودم را کشیدم یک جای خلوت و پولها را از جیبم درآوردم. باورم نمیشد؛ چندبار شمردمشان. پنجهزار و سیصد و بیست تومان بود. آن مرد جوان هر چی پول داشته بود داده بود به من. من وقتی کار میکردم هفتصد تومان حقوق میگرفتم. با بیست هزار تومان میشد یک پیکان خرید. داشتم شاخ در میآوردم.

انگار خواب میدیدم. هر چند دقیقه یکبار دست میکردم توی جیبم و پولها را لمس میکردم. هی از این و آن ساعت میپرسیدم. باورم نمیشد. رفتم شام خوردم، برگشتم بیمارستان و فردای آن روز با کمک پدر خانم یک پیکان خریدم. فرشتهای آمده بود و رفته بود و زندگی من از اینرو به آنرو شده بود.

وظیفه ی فرشته

ما دو ساعت توی ماشین پیکان نشستیم و دربارهی همهچیز حرف زدیم بعد از رانندهی پیکان مسافرکش خداحافظی کردیم و رفتیم. من شمارهام را بهش دادم و قول دادم که یک بار او را ببرم کردستان. از من پرسید که ناصر کاظمی بچه دارد یا نه. گفتم، یک پسر دارد که در سال نود و چهار باید سی و دو، سه سالش باشد. گفتم: میروم پیدایش میکنم و ازش تقاضا میکنم اجازه بدهد من برایش کاری بکنم، حتی در حد اینکه ببرم برسانمش به مقصدش.

روژان گفت: من حاضرم کمک کنم این کار را بکنید. من هم دوست دارم همسرش را بینم.

آقای راننده کمی فکر کرد و گفت: شاید هم این کار را نکنم.

من پرسیدم: چرا؟

گفت: میخواهم تصویری که از او دارم همانطور در دوردستها باشد. مثل فرشتهای که ظاهر شد، کارش را کرد و رفت.

روژان گفت: تصویری به زیبایی یک تابلو. مثل آن نقاشیای که غفور به ناصر کاظمی داده.

او جریان نقاشی غفور را پرسید و من برایش توضیح داد که ماجرا چی بوده و ما هم دلمان میخواهد بدانیم آن نقاشی چی بوده.

آقای راننده گفت: ایکاش آن نقاشی را پیدا کنید، شاید همان نقاشی باعث شده آنطوری خودش را به آب و آتش بزند.

من هیچوقت به این جنبه‌اش فکر نکرده بود. وقتی نقاشی غفور را ببیند، میگوید، درست میشود. چی درست میشود. آیا او وظیفه داشت اوضاع را برای غفور درست کند. توی کارتونهای دوره‌ی کودکی‌مان فرشته‌ها می‌آمدند کارشان را انجام میدادند و میرفتند. وظیفه‌ی این فرشته چی بوده؟!

من از این و آن پرسوجو کرده بودم و میدانستم که کتابی درباره‌ی ناصر کاظمی منتشر شده است. اسم کتاب «نیمه‌ی پنهان ماه» و ناشر کتابش روایت فتح بود. یک ساندویچ خوردیم و رفتیم سراغ کتاب. پرسانپرسان کتاب را گرفتیم.

به محض اینکه کتاب را گرفتیم و از مغازه بیرون آمدیم، روژان پشت جلدش را بلند خواند.

«فقط یک روز پاوه بود. یک روزی که شاید سالها او را به ناصر نزدیک کرد. فهمید که توی این شش ماه زندگی چقدر ناصر را کم دیده، چقدر از خودش کم گفته و حالا چقدر برایش دلتنگ است. از پشت شیشه‌ی ماشین، با دقت همه جا را نگاه میکرد. میخواست همه چیز توی ذهنش بماند.

شیشه را پایین کشید، سرش را بیرون برد، چشمهایش را بست، چند نفس عمیق کشید، احساس میکرد آنجا بوی ناصر را میدهد. هوا را تا آخر توی ریههایش فرو برد و با خودش گفت، ناصر اگر امروز بیایی خواستگاریم و فرداش بخواهی برگردی کردستان، باز هم زنت میشوم.»

روژان گفت: من اگر بودم، حداقل دوباره زنش نمیشدم. شش ماه زن و شوهر بودند، اون هم ول نمیکرده میرفته کردستان.

- فرق نسل ما با آنها در همین بوده. آن دوره فداکاری هم یک بخشی از زندگی آدمها بوده.

روژان قبول داشت که مردان جنگ دُز فداکاریشان بالا بوده ولی در عینحال معترض هم بود.

- خب چرا زن میگرفتند؟

- هیچکدامشان قصد نداشتند بروند شهید بشوند.

روژان گفت: هر کی برود توی آب خیس میشود. کسی که میرود جنگ ممکن است شهید، زخمی، مفقود، اسیر یا چه میدانم جانباز بشود. تهش مصیبت بوده.

نمیشد آن وضعیت را با منطق بررسی کرد. بهش گفتم، از آنطرف که وضع بدتر بوده!

پرسید: منظورت چیه؟

من منظورم را برایش توضیح دادم.

- آن کسی که تصمیم میگرفته برود، بجنگد، تکلیفش معلوم بوده، اما آن کسی که به پیشنهاد یک همچین آدمی جواب مثبت میدهد، چی توی ذهنش میگذاشته.

روژان گفت: حتماً کاری نداشته جز اینکه برود زن اولین کسی بشود که

میآید خواستگاریش.

این نظریه کمی ظالمانه بود. نمیشد همه را با یک استدلال قضاوت کرد. این بحث را دنبال نکردم، اما در مورد این یکی بعد از خواندن کتاب جواب روژان را دادم.

- خانم منیژه ساغرچی دستیار پدرش بوده. یعنی پدرش خیاط بوده و او هم خیاطی بلد بوده و کمک پدرش میکرد، حتی دستمزد هم میگرفته. سال پنجاه و پنج با معدل نوزده و نود و چهار صدم دیپلم گرفته. داروسازی شیراز و مترجمی زبان دانشگاه عالی قبول شده. مرداد سال شصت مدیر یک مدرسه شده. به نظرم این یکی کاملاً آگاهانه عمل کرده.

روژان گفت، من نمیفهممش و به همین پاسخ بسنده کرد. من هم خیلی پاپیاش نشدم. هر کدام از این زنها که با یک مرد جبهه و جنگ ازدواج کردند، داستان خودشان را داشتند. ما قرار بود در پایان هر فصل بخش مستندی بیاوریم، برای اینکه بتوانیم شرایط آن روزها را بهتر توضیح بدهیم. من پیشنهاد کردم که در این فصل بخشی از روایت خانم ساغرچی را بیاوریم. روژان هم قبول کرد.

هتل سمینار

آن روزها عملیات آزادسازی سد بوکان در جریان بود. ناصر باید سریع برمیگشت کردستان. خرداد بود و امتحانهای بچهها شروع شده بود و من درگیر کارهای مدرسه بودم. ناصر خبر داد که میآید تهران. ده خرداد تولدش بود، برایش یک کیف پول چرم گرفتم یک یادداشت هم گذاشتم داخلش. خیلی دوست داشت خودم برایش لباس بدوزم. چند متر پارچهی پیراهنی خاکی رنگ خریدم و بریدم که بدوزم. مدل پیراهنهای چینی، از آنهایی که سرشانه داشت، میدانستم دوست دارد. یک شلوار هم برایش دوختم.

اینبار هم برای سمینار آمده بود. میگفت: تهران که هستم به بهانهی سمینار و جلسه چند روز میآیم بهت سر میزنم ولی اگر بیایی غرب، تا عملیات و پاکسازی تمام نشود یک شب هم نمیتوانم بیایم بینمت.

توی همان چند روز که آمده بود ما کلی مهمان داشتیم. هر وقت که ناصر می‌آمد فامیلها می‌آمدند برای تبریک عروسی و دید و بازدید. ناصر مهمانیدادن را خیلی دوست داشت. عادت داشت هر وقت بیرون میرفت با خودش مهمان می‌آورد.

یک شب کلی از فامیلها قرار بود شام بیایند خانهی ما. من غذا را آماده کردم با هم رفتیم میوه و شیرینی و چندتا خردهریز دیگر هم خریدیم. ناصر یک هندوانهی بزرگ هم برداشت و گفت، لازم میشود. مهمانها آمدند، شام را خوردیم و میوه را آوردم ولی هندوانه را نبریدم، ترسیدم به همه نرسد.

آخر شب بود که پدر ناصر آمد گفت، دوستان آمدند.

قبل از ازدواج هر وقت تهران سمینار بود و ناصر می‌آمد تهران، دوستهایش که شهرستانی بودند، می‌آمدند منزل آنها تا سمینار تمام شود و با هم برگردند. آن شب هم آمده بودند خانهی پدر شوهرم، خبر نداشتند ما مستقل شده‌ایم.

ناصر هم همیشه را آورد خانهی ما. او در بین دو اتاق را بست و بردشان اتاق عقبی. یکیکی می‌آمدند بالا شرقی‌ترق اسلحه‌هایشان را می‌گذاشتند توی راهرو. پوتینهایشان را در می‌آوردند میرفتند تو. سایه‌هایشان از پشت شیشه‌ی اتاق معلوم بود؛ ده، پانزدهتایی میشدند. تا جابه‌جا بشوند و چایی بخورند، از ناصر پرسیدم: شام خوردند؟

گفت: نمیدانم. میخواهند خورده باشند یا نخورده باشند. این موقع شب که خانهی کسی شام پیدا نمیشود.

گفتم: اینجوری که زشت است. برو پرس، من یک کاریش میکنم.

گفت: نمیخواهد خودت را نگران کنی!

هندوانه را برید و با شیرینی برایشان برد. آن شب را با هندوانه و شیرینی

سیرشان کرد. صبح زود، پنج، پنج و نیم صبح بود، نمازشان را که خواندند ناصر آمد یک ظرف بزرگ برداشت، گفت: شام که بهشان ندادیم لافل بروم برای صبحانه‌یشان کلهپاچه بگیرم.

صبحانه را که خوردند همان کلهی سحر رفتند. ناصر هم با آنها رفت.

یکی از همین روزهایی که تهران بود، رفتم خرید و چند جور غذا پختم و خانه را مرتب کردم. اخلاقش آمده بود دستم، مهمان دوست داشت، بعید نبود کسی همراهش بیاید.

نزدیکهای ظهر که آمد چندتا از دوستهایش را هم آورده بود. رفتند توی اتاق پشتی تا غذایشان را بخورند. رفتم اتاق بغلی دراز بکشم. خیلی خسته شده بودم، خوابم برد. بیدار که شدم، دیدم ناصر زیر سرم بالش گذاشته و رویم پتو انداخته.

روز تولدم بود، درست هشت روز بعد از تولد ناصر؛ و من عاشق گل بودم. اولین تولدی بود که خانهی پدرم نبودم. برادرم بیژن برایم گل آورد، یک دستهی بزرگ گل داودی از رنگهای مختلف. خیلی چشم‌نواز بود و وقتی گذاشتمشان توی گلدان خیلی به چشم می‌آمد.

ناصر که آمد و دستهی گل را دید، یکهو وا رفت، گفت، رفتم مغازهی گلفروشی خیلی شلوغ بود، با خودم گفتم، زودتر بیایم خانه میتوانیم بیشتر با هم باشیم.

گفتم: خیلی کار خوبی کردی.

آنروزها خیلی کم همدیگر را میدیدیم، ناصر یا منطقه بود یا اگر تهران بود، میرفت جلسه.

آن شب ناصر خیلی پکر شد، هرکاریش هم میکردم، از لاکش بیرون

نمی‌آمد. تا روز بعد گفت: باید برویم کفش بخریم.

همان روز رفتیم با هم حساب مشترک هم باز کردیم. ناصر گفت: من یک مقدار پول برای خرج و مخارج عروسی کنار گذاشته بودم که نشد عروسی بگیریم. بیا اینها را ببریم بگذاریم توی بانک برای خرید خانه.

یک مقدار هم من از حقوقم پس انداز کرده بودم. کلاً شد هشتاد و چهار هزار تومان. رفتیم بانک مسکن خیابان فردوسی. یکی از دوستانش آنجا کار میکرد. ناصر میگفت، میخواهم به اسم خانمم حساب باز کنم.

گفتم: چه کار میکنی ناصر؟ قرارمان این نبود.

گفت: بگذار این کار را برایت بکنم، اینطوری خیالم راحتتر است.

من زیربار نمی‌رفتم تا اینکه دوستش پیشنهاد کرد حساب مشترک باز کنیم.

ناصر از این فکر خوشش آمد و اینطوری راضی شد.

گفتم: ناصر این هم تابستان، پس کی مرا با خودت میبری؟

گفت: منیژه تو که این همه صبر کردی این آخرین عملیات است. این عملیات میرسد به سردشت و پیرانشهر. عراقیها هم به کومله و دمکرات اضافه شدند. اینکار که تمام بشود دیگر کردستان پاکسازی میشود. منطقه که امن شد می‌آیم میبرمت.

قبول کردم که منتظر بمانم.

اینبار خیلی طول کشید و ناصر زنگ نزد، نه به مادرش نه به مدرسه. دو هفته طول کشید و ازش بیخبر بودیم. یک روز دیگر دلم طاقت نیاورد، از مدرسه یکراست رفتم خانهای مادرشوهرم تا شاید ازش خبری بگیرم ولی هیچ خبری نبود، نه تلفنی و نه پیغامی؛ هیچی. تا دیروقت ماندم آنجا. به

دلم افتاده بود یک خبری ازش میشود ولی نشد. آخر شب بلند شدم و رفتم خانه.

همان شب یازده، یازده و نیم شب، ناصر زنگ میزند خانگی همسایه‌یشان. به پدرش میگوید، میشود بروید منیژه را صدا کنید تا باهاش حرف بزنم.

پدرش میگوید: دیروقت است نمیشود مردم را منتظر گذاشت. تا برویم منیژه را صدا کنیم ساعت از دوازده هم میگذرد.

ناصر هم میگوید: خيله خب باشد برای بعد. نمیخواهم برای مردم مزاحمت درست کنم. ولی آقا جان، تو را به خدا منیژه امانت من است پیش شما، خیلی مواظب امانتی من باشید. آخرش میگوید، به منیژه بگویید من شنبه زنگ میزنم مدرسه.

آن روز امتحانهای شهریور بود، باید میرفتم منطقه سؤالاها را می‌آوردم. نرفتم، اصلاً هیچ کاری نکردم؛ همه را سپردم به معاونم. گفتم، میروی منطقه همهی کارها را راست و ریس میکنی. من امروز از کنار تلفن جُم نمیخورم.

همکارها هم که حال و روز من را میدیدند نزدیک تلفن نمی‌آمدند. اگر کار واجبی داشتند حداکثر دو دقیقه تلفن را اشغال میکردند، اما این کارها فایده‌ای نداشت تلفن یکبار هم برای من زنگ نزد.

فصل چهار: اسکورت دشمن

دشمن با معرفت

پاوه در منطقهای به نام اورامانات قرار دارد و معنای آن جایگاه خورشید است. پاوه به اورامی یعنی ایستاده و پایدار.

پاوه در سی کیلومتری مرز عراق قرار دارد و بعد از محور قصرشیرین - خانقین این مسیر مهمترین مسیر ارتباطی ایران و عراق است.

منطقهای که پاوه در آن قرار دارد مثل کاسه است. کاسهای که پاوه ته آن است و آن سرش کرمانشاه که باید برای رسیدن به پاوه از راه زمین، مسیری کوهستانی را طی کرد. قوریقلعه کلیدی است که راه کرمانشاه به پاوه از آن میگذرد. نیروهای مهاجم هر وقت میخواستند پاوه را محاصره کنند، این راه را میبستند.

قوریقلعه در بیست و پنج کیلومتری مسیر کرمانشاه به پاوه است. روستای

قوریقلعه موقعیتی سووالجیسی دارد و از نظر نظامی گلوگاه و مسیر رفتوآمد مردم منطقه به کرمانشاه، پاوه، روانسر، جوانرود، نوسود، باینگان، نودشه و دیگر مناطق است. ارتفاعات شاهو در شمال قوریقلعه امکان دسترسی به کردستان را سادهتر میکند. به همین دلیل قوریقلعه همیشه مقر گروههای مهاجم بوده است.

ناصر کاظمی وقتی میخواست به پاوه برود، باید از قوریقلعه میگذشت و همانجا بود که راهش را بستند و آن ماجرای جالب رقم خورد. ناصح آبنوس آن شب کذایی سرپرستی گروههای مهاجم در قوریقلعه را به عهده داشت. از آن شب به عنوان خاطره‌های به یادماندنی و بامزه یاد میکنند. شبی که رودست خوردند و کلی هم خندیدند. ناصر کاظمی را هم خوب به خاطر دارد. او در قوریقلعه متولد، آنجا بزرگ شده و هنوز همانجا زندگی میکند. او وضعیت آنروزها را اینطوری توصیف کرد.

- اگر نیروهای دولتی خطر میکردند، از راه زمین و از کرمانشاه با ماشین میآمدند که بروند پاوه، تو قوریقلعه گیر میافتادند. اگر به ایستبازرسی نمیخوردند، اگر از کمینهای ارتفاعات شاهو جان سالم به در میبردند و میرسیدند به پاوه تازه اول گیر و گرفتاریشان بود.

روژان پرسید: ارتفاعات شاهو جریانش چیست؟

- ارتفاعات شاهو در شمال قوریقلعه امکان دسترسی به مناطق کردستان را ساده میکرد. هر کسی میخواست گیر نیفتد میزد به کوه و از آنطرف میآمد پایین.

من پرسیدم: اگر نیروها به پاوه میرسیدند، گرفتار چی میشدند؟ آنجا مشکلشان چی بود؟

او عضو نیروهای حزب دمکرات بود، اما خیلی زود عقب کشید و با هیچ

طرفی نماند. نه پیشمرگها، نه نیروهای دولتی و نه مهاجمان. میگفت: بین کومله و دمکرات جنگ قدرت بود. هیچوقت با هم متحد نشدند. یکی میگفت: مذاکره کنیم؛ یکی میگفت: مبارزه کنیم. مردم را به هیچی حساب نمیکردند. اینطوری شد که من کشیدم کنار.

کشیده بود کنار اما کردستان را مثل کف دستش میشناخت. میگفتند بعد از جنگ هم کارش قاچاق بوده. برعکس کردها ما را به خانهاش دعوت نکرد و در یک قهوخانه با هم گفتوگو کردیم. با اینحال در انتقال اطلاعات صادق بود. به سؤال من هم صادقانه پاسخ داد.

- از پاوه به سمت مرز که برویم؛ سی و چهار، پنج کیلومتر از یک جادهی خاکی و مسیری پر پیچوخم میگذریم و به نوسود میرسیم. آنجا مرکز کمونیستها، چپها و عراقیهای نفوذی بود. دمکراتها و کوملهها هم از اینطرف اضافه شده بودند. از نوسود هم میآمدند پاوه و درگیری درست میکردند. در کل اوضاع پاوه درهم و برهم بود. پاوه مثل جنگلی بود که راه در رو نداشت. فکر کن تو یک همچین موقعیتی شب ساعت دوازده، دوازده و نیم بود که بچهها آمدند گفتند، یکی آمده است و میگوید من فرماندار پاوهام.

به اینجا که رسید، خندید و کمی از چایش را هورت کشید. با هر قلپ چایی یک جبهی درشت قند میخورد. برعکس ما که میگشتیم دنبال ریزهایش او درشتهایش را جدا میکرد. روژان پرسید:

- یاد آن روزها افتادید، خندیدید!

- ما فکر کردیم، شاید یکی این بندهی خدا را دست انداخته. احتمال اینکه گذاشته باشندش سرکار زیاد بود. من خودم رفتم بینمش. جوانی بود بیست و چهار، پنجساله! ریش پرفسوری، شلوار لی، خیلی هم خوشتیپ و خوش

هیكل. لبخندی بر لب داشت و خیلی آرام و متین حرف میزد.

روژان پرسید: بهش گفتید؟ او چی گفت؟

ناصر همه چیز با جزئیات یادش بود.

- بهش گفتم: جاده ناامن است ممکن است کمین بخورید.

من گفتم: واقعاً هم خطر کرده بود. هر لحظه ممکن بود یکی به سمت ماشیناش تیراندازی کند.

- جوابش جالب بود. گفت، حکم فرمانداریام را نشانشان میدهم رد می‌شوم.

روژان گفت: یعنی نمیدانسته معنی کمین چیه؟

ناصر گفت: به خاطر همین من مطمئن شدم گذاشتنش سرکار. مثل روز روشن بود که معنی کمین را نمیداند. من برگشتم پیش بچهها و گفتم، بابا این بندهی خدا را گذاشتند سرکار. حکم هم دارد.

روژان پوزخند زد و گفت: عجب زبلی بوده!

من گفتم: ما مطمئن شدیم که آدم باهوشی بوده.

ناصر گفت: امروز میشود این قضاوت را کرد. ولی آن روز با آن موقعیت خرتوخر نمیشد حدس زد کی راست میگوید کی دروغ. ما تصمیم گرفتیم باهاش تا فرمانداری برویم.

روژان پرسید: ناراحت نشد که میخواستید همراهش بروید؟

ناصر سرش را به افسوس تکان داد.

- ناراحت نشد که هیچی! استقبال هم کرد. میگفت، خیلی لطف میکنید همراه من میآید.

روژان پرسید: به خاطر کنجکاوی همراهش رفتید یا واقعا میخواستید کمکش کنید؟

ناصر کمی عصبی شده بود. شاید فکر میکرد ما با ذهنیت امروز به

وقایع گذشته نگاه میکنیم.

- قضاوت کردن بعد از سی و چند سال کار سختی نیست! باید با شرایط آن روز بهش نگاه کنید. من قصد کمک نداشتم، ما میخواستیم باهش برویم فرمانداری. میخواستیم برود بخورد به دیوار ما بخندیم.

روژان پرسید: واقعاً دلتان میخواست بهش بخندید؟

ناصر گفت: اعتماد به نفسش رو اعصاب بود، باید بهش میخندیدیم که ادب بشود.

لحن ناصر کمی تند شده بود. اگر دخالت نمیکردم، روژان باهش وارد بحث میشد و معلوم نبود کار به کجا میکشید. من سعی کردم میانه را بگیرم. پریدم وسط بحث.

- یک کمی از شرایط آن روزها برایمان بگویید.

خوبیاش این بود که در جواب دادن خساست به خرج نمیداد. لیوان چایش را برداشت و کمی از آن را نوشید. قهوهچی که پیرمرد مهربان و تروتمیزی بود برای ما توی استکان چایی میآورد و برای او توی لیوان. معلوم بود پاتوق ناصر آنجاست. قهوهخانههای جمع و جور بود. سؤال من کار خودش را کرد. آرام آرام چایش را خورد و بعد جواب مرا داد. خوبیاش این بود که پاسخهای جامع و کامل بود.

- آن روزها آدمهای حکومت با هلیکوپتر رفت و آمد میکردند. خبرها از توی پاوه میرسید. میگفتند، چمران آمد، فلاحی آمد، فروهر آمد، کی آمد، کی رفت. با هلیکوپتر میآمدند، با هلیکوپتر میرفتند. تو یک همچین وضعیتی کی باور میکرد یک جوان ژینگولو حکم فرمانداری بگیرد. ما خودمان یک بار یکی از نیروهایمان را گذاشتیم سر کار. دماغش خیلی باد داشت، فرستادیمش سندنجان. یک جوری برنامه چیدیم که مثلاً قاسملو او

راخواسته و قرار است فرماندهی یک قرار گاه بشود. رفت و دیگر برنگشت.

روژان پرسید: یعنی چه بلایی سرش آمد؟

- ما دیگه ندیدمش. شاید وقتی فهمیده بود سرکاری است، ول کرده بود و فرار را بر قرار ترجیح داده بود.

میترسیدم روژان اعتراض کند که کارشان انسانی نبود و چه و چه! من میخواستم یک چیزی بگویم بحث را عوض کنم.

- لباس چیزی است که آدم را میتواند تغییر بدهد و قیافه‌اش زمین تا آسمان فرق کند. پشت یک ظاهر ساده ممکنه یک آدم پیچیده باشد.

او استدلال ظاهر ساده و آدم پیچیده را قبول داشت. ولی اصرار داشت که این ماجرا فرق میکرد.

- من وضعیت نیروهای دولتی یادم است. جوانهای ریشو، با لباسهای ساده. پیراهنی روی شلوار و یک ساک روی دوششان. هوا که سرد میشد اُورکتهای کرهای میپوشیدند. اورکتهای رنگ خاکی که نه خیلی بلند بود و نه خیلی کوتاه. عده‌ی کمی از نیروهای دولتی هم لباس کُردی میپوشیدند و خیلی زود هم لو میرفتند. دولت تو این بیست و چند سال بعد از جنگ یک فرماندار جوان برای پاره نفرستاده. تو آن روزگار کی باور میکرد یک جوان ژینگولوی بیست و سه، چهار ساله فرماندار باشد.

به نظرم ممکن نبود او قبول کند فریب خورده‌اند. برای همین سعی کردم موضوع بحث را عوض کنم.

- شما چکار کردید؟ برخوردتان با این پدیده‌ی غیرمعمول چی بود؟

- ما با بچه‌ها شور و مشورت کردیم. فکر کردیم سوژه‌ی خوبی است. قرار شد وقتی حسابی دماغش سوخت، برگردانیمش پیش خودمان. جان میداد برای اینکه دستش بیندازی!

به نظر اینطوری حرف میزد که روزان را عصبانی کند. من سؤال دیگری پرسیدم که داستان پیش برود.

- تو راه جلوی تان را نگرفتند؟

- چرا، من نقش محافظ را بازی میکردم.

روزان که نمیتوانست تعجبش را پنهان کند، پرسید: یعنی شما اسکورتش کردید تا پناه؟

او هم خنده خنده جوابش را داد.

- اسکورت که چه عرض کنم؛ یک چیز آنورتر از اسکورت. هر جا که به ایست، بازرسی بچههای خودمان میرسیدیم، رفقا از دیدن من تعجب میکردند. من میگفتم، آقای کاظمی فرماندار جدید پناه هستند. هیچکس باورش نمیشد. همه فکر میکردند ما سرکارشان گذاشتیم یا برای تصرف فرمانداری داریم برنامههای را اجرا میکنیم. یکجا من پیاده شدم و توضیح دادم که موضوع سرکاری است و من میروم پناه بینم کی این بندهی خدا را گذاشته سرکار.

روزان پرسید: نیروهای دولتی، ارتش، سپاه یا ژاندارمری ایست بازرسی نداشتند؟

او گفت: چرا. نزدیک پناه یک ایست بازرسی نیروهای دولتی بود. آنها هم باور نمیکردند نصفه شب فرماندار فرستاده باشند. او آنقدر خوب صحبت میکرد که قانعشان کرد.

روزان پرسید: تو فرمانداری چه خبر بود؟

- همه منتظرش بودند. در واقع ما خورده بودیم به دیوار. فقط فهمیدم که خیلی آدم با معرفتی است. سفارش کرد که ترتیبی بدهند ما بدون دردسر برگردیم. اگر میخواست بیمعرفتی کند ما مثل احمقها افتاده بودیم توی تله.

سفارش چایی داد و من فکر کردم که بهتر است فاصلهای بدهیم تا شاید او برگردد به وضعیت مناسب. حال کسی را داشت که رودست خورده باشد. شاید خواندن روایت روزان از آنطرف ماجرا هم خالی از لطف نباشد. یعنی شرایطی که باعث شد ناصر کاظمی یکه و تنها با یک ماشین بیاید پاوه. برای خود من جالب بود که بدانم آنطرف چه خبر بوده.

فرماندار ژینگولو

اظهار نظر یکی در مورد دیگری میتواند هم معرف گوینده باشد و هم معرف کسی که درباره‌ی او حرف میزنند. محمد بروجردی به عنوان نیروی تأثیرگذار سپاه، به خصوص در کردستان، نظرش را درباره‌ی ناصر کاظمی مفصل گفته است. اینکه در چه تاریخی و کجا این حرفها را زده مهم نیست. مهم صداقت در این گفتار است. میتوان به جرئت گفت که این حرفها تعارف نبوده. بروجردی بر اساس اعتقاداتش عمل میکرده و با کسی هم تعارف نداشته. بنابراین حرفهای او میتواند درباره‌ی شناخت ما مؤثر باشد.

- من مسئول پادگان ولی عصر (عج) بودم و ناصر کاظمی در پادگان سعدآباد آموزش میدید. من اول پروندهاش را خواندم و بعد با خودش ملاقات کردم.

یک ساعت با هم گفتوگو کردیم و من پی بردم که او بسیار باهوش و زیرک است.

ناصر کاظمی مدتی به سیستان و بلوچستان رفت و دو، سه ماهی هم رفت خوزستان. یک پیشینه‌ی تاریخی وجود داشته و دارد که همسایگان ما هر وقت احساس میکردند دولت مرکزی ضعیف شده، اقوام ساکن در شهرهای مرزی را تحریک میکردند. در خوزستان زمزمه‌ی خلق عرب شکل گرفته بود و عملکرد ناصر کاظمی بسیار خوب بود. بچه‌های سپاه خوزستان خیلی از او تعریف میکردند. هر جا میرفت سعی میکرد قائله را بخواباند. من به او پیشنهاد کردم بیاید و فرماندار پاوه بشود. به او تأکید کردم که نمیخواهیم کسی بداند او سپاهی است. فکر میکردم با روحیه‌ی که دارد میتوانیم وضعیت پاوه را سر و سامان بدهیم.

نیروهای مهاجم در کردستان، فکر میکردند اگر پاوه را مالخود کنند، کار کردستان تمام است. مثل سال ۱۳۲۱ که فکر میکردند دولت مرکزی ضعیف است و حزب کومله ژیان (جمعیت زندگی) را تشکیل دادند. مردم پاوه کوتاه نمیآمدند و من فکر کردم ناصر کاظمی میتواند با مردم همراه شود. او نیروی موثری بود.

به استاندار کردستان پیشنهاد کردم و او پذیرفت که برای ناصر کاظمی حکم فرمانداری بزند. با تعریفهایی که من کرده بودم، وقتی ناصر کاظمی را دید جا خورد. خود من هم جا خوردم. من به او تأکید کرده بودم که نمیخواهیم کسی بداند تو سپاهی هستی. فکر میکردم شاید تغییر لباس بتواند مشکل را حل کند. اما وقتی آمد کرمانشاه، آدم دیگری بود. ریش پرفسوری، شلوار لی با یکی از آن پیراهنهای دو جیب چینی. رنگ پیراهن و شلوارش با هم هماهنگ بودند و یک کفش اسپرت سفید آبی

پایش بود. بهش می‌آمد یک دانشجوی چپ روشنفکر باشد تا یک نیروی آموزش‌دهی سپاه. او را که دیدم، مطمئن شدم انتخابم درست بوده. من دو روز فکر میکردم که چه کار کنیم او در نگاه اول لو نرود، اما به جایی نرسیده بودم ولی او خودش خوب عمل کرده بود. آنقدر از این کار او خوشم آمده بود که خودم باهاش رفتم استانداری. باید میرفت حکمش را میگرفت و هماهنگ میکرد که هلیکوپتر بیاید و برود پاره.

استاندار تیپ ناصر کاظمی را که دید جا خورد. حدس می‌زدم همین اتفاق بیفتد. او یواشکی از من پرسید، شما مطمئنید به درد این کار می‌خورد؟

گفتم، هیچوقت اینقدر مطمئن نبودم، اما استاندار تردید داشت.

- تیپش، جوانیش. او تجربهای ندارد. اصلاً میدانده دارد می‌رود تو دل آتش؟

من به او ایمان داشتم. استاندار را راضی کردم. کمی از فعالیت‌هایش در سیستان و خوزستان گفتم. راضی شد و حکم را داد. به ناصر گفتم، هر وقت آماده باشی، می‌گویم هلیکوپتر ببردت پاره.

گفت، می‌خواهم خودم بروم.

استاندار با تعجب پرسید: یعنی زمینی؟

ناصر کاظمی گفت: بله!

استاندار در سکوت به ناصر کاظمی و به من نگاه کرد. موهای سرش ریخته بود و کله‌ی بیمویش از عصبانیت سرخ شده بود. میگفت: این بنده‌ی خدا اصلاً نمیدانده چه وضعیتی داریم. مطمئن بود مصیبت‌های پاره بیشتر میشود. میگفت: شما بخواهید حکم را میدهم ولی خودم موافق نیستم. اول سعی کردم به او اطمینان‌بخاطر بدهم. بعد با ناصر کاظمی از آنجا رفتیم و من سعی کردم او را منصرف کنم، اما نپذیرفت. او میگفت: یک تیر و چند نشان است. هم موقعیت جغرافیایی منطقه را میبینم، هم میتوانم با مردم گفتوگو کنم. اصرار داشت

زمینی برود. میگفت: یا نمیرسم یا اگر برسم، درست و حسابی میرسم.

من به استاندار تلفن کردم، نظر ناصر کاظمی را گفتم. گفت: خیلی بعید است به پاوه برسد.

من گفتم: نگران نباشید. بچه‌ی زرنگی است، میتواند از خودش مراقبت کند.

استاندار میخواست رأی مرا بزند، گفت: ما تا حالا فرماندار بچهسال نداشتیم، آن هم با آن سر و تیپ!

من پرسیدم، این حرفها شامل حال من هم میشود؟ من هم به عنوان فرمانده سپاه غرب کشور جوانم.

قسم و آیه خورد که منظور بدی نداشته. من برای اینکه فکر نکنند دلخور شده‌ام، گفتم، ما مجبوریم به همین جوانها اعتماد کنیم. کی قبول میکنند تو این وضع و اوضاع برود پاوه، چه برسد به اینکه برود فرماندار آنجا بشود. ناصر کاظمی، سپاهی، ورزشکار و خیلی هم باهوش است. اگر عشق به کارش نداشت، میرفت تغییر قیافه بدهد؟

استاندار گفت: حالا بگوئید من باید چه کار کنم؟

گفتم: یک جیب لندوور بهش بدهید. ماشین درست و حسابی باشد که تو راه نماند.

استاندار گفت: بفرستش بیاید اینجا.

وقتی روایت بروجردی را خواندم به این نتیجه رسیدم که بروجردی به او اطمینان صد در صد داشته است.

ناصر کاظمی رفت استانداری. به او گفته بودند برود ترابری. آنجا نصرالدین عزیزی منتظرش بود. به او سفارش کرده بودند که بهترین ماشینش را بدهد به فرماندار پاوه. آقای عزیزی، رییس ترابری استانداری، متخصص جیپهای لندوور که برای خودش برو و بیایی داشت، سوئیچ ماشین را به ناصر کاظمی

داد و یک لندوور طوسی با خطهای سفید روی درهایش را نشان داد و گفت: کم دویده، مثل ساعت کار میکند.

ناصر کاظمی همانطور که به طرف جیب لندوور میرفت، پرسید: وضع بنزینش چگونه؟

عزیزی گفت: پُر پُر! فقط گاز بده و برو. گوش کن پسر جان اگر بهش برسی حداقل ده سال ماشینه! تو که آمدی شدی راننده کارت را درست انجام بده. ماشین را که تمیزش میکنی انگار کن داری نازش میکنی!

ناصر کاظمی لبخندی زد و در ماشین را باز کرد. عزیزی پرسید: ماشین را برمیگردانی یا آنجا میماند؟

ناصر کاظمی گفت: فکر نمیکنم بتوانم برگردانمش!

عزیزی با لحنی دلسوزانه سؤالی را که توی ذهنش چرخ میزد، پرسید.

- چرا از رانندههای خود استانداری استفاده نکردند. میگذاشتند در اختیار فرماندار او را میبرد میسراند و برمیگشت. شما از قبل رانندهی جناب فرماندار بودید؟

ناصر کاظمی گفت: یک جورایی بله، یک جورایی هم نه.

عزیزی که کمی گیج شده بود، توضیح بیشتری خواست.

- یعنی چی؟

ناصر کاظمی گفت: «یعنی من خود فرماندارم، میتوانم رانندهی خودم باشم.» ماشین را روشن کرد، برای عزیزی دست تکان داد و در میان حیرت مردی دنیا دیده آنجا را ترک کرد.

رئیس ترابری استانداری با خودش غرولند کرد: «این هم از اینها در آمده! یک بچه را گذاشتند فرماندار! اگر میدانستم اینجوری است این ماشین را بهش نمیدادم.» اما این حرفها فایدهای نداشت. ناصر کاظمی

افتاده بود توی جاده.

تابلوی پاوه را دید، با اینحال ترجیح داد، پرسد: جناب ببخشید، برای رفتن به پاوه باید از اینطرف بروم؟

مرد میانسالی که لباس کردی به تن داشت، با مهربانی و دلسوزی گفت: تو این روزگار بگیر و ببند، پاوه رفتنت چیه؟

ناصر کاظمی گفت: کار واجبی دارم باید بروم.

مرد کرد گفت: پس مرا هم تا یک جایی ببر.

ناصر کاظمی گفت: بفرمایید! تا هر جا بخواهید، در خدمتم.

مرد کرد گفت: «خدمتت بیاجر نباشد!» و سوار شد. برای اینکه محبت ناصر کاظمی را تلافی کرده باشد، سعی کرد اطلاعاتی بهش بدهد که راه را گم نکند.

- این جاده را میروی تا روانسر. تا آنجا یک ساعت، یک ساعت و نیم راه است. از روانسر تا پاوه هم راه زیادی نیست. تا قوریقلعه جاده تقریباً امن است. از آنجا به بعد مواظب باش.

ناصر کاظمی که بدش نمیآمد بیشتر بداند، پرسید: یعنی چطوری مواظب باشم؟

- اول قوریقلعه یک قهوهخانه است، آنجا پیاده شو یک چیزی بخور. از قهوهچی میتوانی اطلاعات بگیری. مردم که میآیند و میروند یک چیزهایی میگویند، خوب گوش کن میفهمی چه خبر است.

ناصر کاظمی پرسید: خوب آن منطقه را بلدی. اهل کدام شهری؟

- من بچهی نوسودم! جانم را برداشتم، فرار کردم.

ناصر کاظمی قبل از آمدن پرسوجو کرده بود. میدانست که نوسود سی و پنج کیلومتر آنطرف پاوه و نزدیک مرز ایران و عراق است. شنیده بود

که آنجا محل اجتماع مخالفان است. میدانست نوسود شده حیاطخلوت نیروهای مهاجم و نفوذیهای عراقی، با اینحال دلش میخواست دلیلش را از زبان یک نوسودی بشنود. همین را پرسید و آن مرد هم با دست و دلبازی توضیح داد.

- هر روز یک عده آدم مسلح میآمدند آنجا. پاتوق شده است! زنها و مردهای غریبه میآیند و میروند، هیچی را هم رعایت نمیکنند. یک عدهشان میرفتند عراق، یک عده از آنجا برمینگشتند. بیست و چهار ساعت صدای تیراندازی میآمد. شبها بیشتر! زخم میترسید گریه میکرد. اگر بدانی با چه بدبختیای دورشان کردم، خدا میداند.

ناصر کاظمی دوست داشت اسمش را بداند و او همچنان کامل و بیغلوغش جواب میداد.

- قادر بهرامیام. نزدیک جوانرود توی روستای ساروخان زندگی میکنم. آنجا بررسی حاجی امانالهی، نشانت میدهند. برادر بزرگ زنده.

روستای ساروخان دورتر از جادهی اصلی بود. قادر بهرامی باید پیاده میشد و راهی طولانی را پیاده میرفت. ناصر کاظمی معرفت به خرج داد و او را رساند. شب بود و جاده دستانداز زیاد داشت. با اینحال با روی خوش مسافرش را رساند در خانهاش. قادر بهرامی پیاده شد.

- خدا عوض خیر بهت بدهد. یک چند دقیقه صبر کن، الان برمیدرم.

این را گفت و به دو رفت. مهلت نداد ناصر کاظمی چیزی پرسد یا چیزی بگوید. او هم ماشین را خاموش نکرد. برای احتیاط کمی هم عقب رفت که به در خانه دید کافی داشته باشد. کمی هم با موج رادیوی ماشینش ور رفت. ایستگاهی را پیدا کرد که یک آهنگ عربی پخش میکرد، اما صدا صاف نبود. قادر بهرامی با کیسهای کشمش و گردو برگشت.

- همه اش محصول خودمان است. نوش جان باشد.

این نشانهی الفت و دوستی بود. ناصر کاظمی گفت: انشاءالله خیلی زود برگردی خانهی خودت!

قادر هم دلش همین را میخواست.

- خدا از زبانت بشنود. من که آرزوم همینه! تا کی میتوانم مزاحم باشم! غیر از این، از خانه و زندگیام هیچ خبری ندارم.

ناصر کاظمی گفت: انشاءالله درست میشود.

امیدوار بود خودش بتواند کاری صورت بدهد. در ادامهی راه یک نفر دیگر را هم سوار کرد و در قهوهخانهی قوریقلعه شام خورد. نصیحت مسافر اولش کارساز بود. فهمید که خارج از قوریقلعه به سمت پاره ایست بازرسی گذاشتهاند، اما با دولتیها کاری ندارند، فقط دنبال سپاهیها هستند.

جلویش را که گرفتند گفت، فرماندارم و حکمش را نشان داد. مرد جوانی که سرش را از ته تراشیده بود و برای همین سیبل پرپشتاش بیشتر به چشم میآمد. او آمد سر وقت ماشین ناصر کاظمی. شلوارش کردی بود، اما پیراهن چینی و اُورکت کرهای تنش بود. حکم را گرفت و برد که به دوستانش نشان بدهد. ناصر کاظمی تماشایشان میکرد، میترسید بلایی سر حکمش بیاورند. آن مرد جوان، چیزی گفت و دوستانش غش غش خندیدند.

ناصر کاظمی را به هم نشان میدادند و از خنده ریسه میرفتند. بالاخره مرد جوان برگشت و خندهخنده گفت: جناب فرماندار، چون جاده امن نیست، ما با شما میآییم و راه را نشانتان میدهیم.

ناصر کاظمی گفت: برای شما زحمت نباشد!

مرد جوان که سعی میکرد خندهاش را پنهان کند، گفت: نه بابا، چه زحمتی! شما آمدید وضع پاره خوب میشود انشاءالله!

ناصر کاظمی تشکر کرد و مرد جوان خوشخنده به ماشینی اشاره کرد جلو بیاید. پیکان سفیدرنگی آمد، مرد جوان سوار شد و آنها جلو افتادند. ناصر کاظمی که میفهمید چه اتفاقی افتاده، فکر میکرد نقشه‌اش گرفته است. او همین را میخواست. میفهمید که نیروهای مهاجم فکر کردند همهی اینها مسخره‌بازی است. حدس میزد که آنها پیش خودشان گفته‌اند که میرویم جلوی فرمانداری و کلی میخندیم. منطقی هم این بود که فرماندار را با اسکورت و روز روشن ببرند به محل فرمانداری. ناصر کاظمی به آنها حق میداد. با اینحال خوشحال بود که خدا زده پس گردنشان و دارند کمک میکنند.

دوتا ایست بازرسی ایستادند، هر دو جا مرد اورکت کمرهای پیدا شد، ناصر کاظمی را نشان میداد و هرهر و کِرِکِر خندیدند. بعد هم مجوز عبور گرفتند و رد شدند. هر چه بود به نفع ناصر کاظمی بود. بازرسی سوم، نزدیک پاوه و متعلق به بچه‌های سپاه بود. سرنشینان پیکان سفید گفتند، اسکورت فرماندار هستند. یکی از پاسدارها آمد سراغ ناصر کاظمی.

- گفته بودند شما می‌آیید، اما نگفته بودند، اسکورت هم دارید.

ناصر کاظمی گفت: این هم لطف خداست! فکر نمی‌کردم به این راحتی تا اینجا بیایم.

آخرین بازرسی را رد کردند و وارد پاوه شدند. شب بود و پرنده پر نمیزد. شهر در خاموشی و سکوت غرق بود، اما توی فرمانداری منتظرش بودند. آقای صافیپور از کارمندان فرمانداری از ناصر کاظمی استقبال کرد. او هم تعجب کرده بود که با یک پیکان او را تا پاوه اسکورت کرده‌اند. ناصر کاظمی خندید.

- با من تا اینجا آمدند، که به ریش من بخندند. باور نکرده بودند من

فرماندارم. فکر میکردند می‌آیم اینجا و من میخورم به در بسته.

ناصر کاظمی با بچه‌های سپاه هماهنگ کرد که آنها را تا ایست بازرسی پاوه همراهی کنند. ناصر کاظمی این را به کسی نگفت، ولی میترسید آنها مسلح باشند و نگهبانهای ورودی پاوه رودست بخورند. او به بچه‌های سپاهی سفارش کرد که سرنشینان پیکان سالم از ایست بازرسی بگذرند. همین اتفاق هم افتاد. مردی که اورکت کرهای داشت، موقع برگشتن دیگر نمیخندید، با ناصر کاظمی گرم و صمیمی خداحافظی کرد.

محافظین داوطلب

از ناصح آبنوس پرسیدم: تو چند روز بعد از آن ماجرای اسکورت آقای فرماندار، از حزب دمکرات جدا شدی. بهطور کلی از کار سیاست کشیدی کنار. چرا؟ چه اتفاقی افتاد؟ بگذار اینجوری بپرسم. بیرون رفتند یا خودت رفتی؟

حال و روز ناصح، حال و روز کسی بود که تیر خورده باشد وسط قلبش و باور نکند که تیر به روی قلبش نشسته است. پلک نزد، زمان طولانیای بدون حرکت به من زل زده بود. روزان بعداً میگفت، یک دقیقه بیحرکت مانده بود. به نظرم یک دقیقه نبود ولی زیاد بود. برای پلکنزدن حتی پنج ثانیه هم زیاد است. لیوان چاییش را برداشت و به پشتی صندلیاش تکیه داد. با خودش گفت:

- ای داد بیداد!

روژان پرسید: بیرونتان کردند؟

او یک کمی عصبانی شد.

- سگ کی باشند!

انگار یاد آن روزها افتاده باشد، نوک سیل خاکستریاش را به دندان گرفت. من مستأصل شده بودم و روژان هم که این جور موقعها وارد بحث میشد، ساکت بود. بالاخره خودش به حرف آمد.

- وقتی ما رسیدیم پاوه و دیدیم ایست بازرسی گذاشتهاند، چیزی نمانده بود که سگته کنیم. آن رفیقم که رانندگی میکرد از من بدتر بود. پاهایش میلرزیدند و نمیتوانست کلاچ و ترمز بگیرد. ما فکر نمیکردیم آنجا سپاهیها بازرسی گذاشته باشند. شبها میرفتند تو پایگاهشان.

روژان گفت: پس حسابی ترسیده بودید!

او گفت: ترسیدن یک گوشه‌اش بود! داشتیم پس میافتادیم. دوستم به من فحش میداد، میگفت، کثافت آشغال همین امشب اعداممان میکنند.

من پرسیدم: به چه حسابی؟

گفت: حساب و کتاب نداشت. اگر یک پاسدار گیر ما میافتاد، حسابش با کرامالکاتبین بود. طبیعی بود که ما فکر کنیم، آنها هم همین رفتار را با ما میکنند. افتاده بودیم توی تله.

روژان پرسید: نمیتوانستید دور بزنید؟

او فکر کرد باید وضعیت را دقیقتر توضیح بدهد.

- جلویمان ایست بازرسی بود، پشت سرمان جیب آقای فرماندار. من فکر کردم دور بزنیم، اما ماشین فرماندار مثل آب خوردن راهمان را میبست. یکی از نگهبانها آمد نزدیک ماشین ما. نگهبان دیگری چهارچشمی مراقبمان بود.

جنب میخوردیم کارمان تمام بود. من گفتم، ما همراه آقای فرماندار آمدیم. آمدیم مواظبش باشیم. او چراغقوه انداخت و توی ماشین را نگاه کرد. ما سلاحهایمان را زیر صندلی جاسازی کرده بودیم. اگر ماشین را میگشتند، کارمان تمام بود. هفتتیر داشتیم، مسلسل کلاش هم بود. کلاشهای عراقی؛ نوری نو! واقعاً از لای زوروق بازش کرده بودیم؛ هیچجوری نمیتوانستیم از زیرش در برویم. نگهبانی که چراغقوه انداخته بود تو ماشین ما رفت سراغ ماشین فرماندار. نگهبانی که مراقب ما بود همانجا ماند. دوستم گفت، اگر این یارو فرماندار باشد، میگوید که ما جلوییش را گرفته بودیم. من میخواستم خودم و او را دلداری بدهم، گفتم، آره آدم قحطه که این فرماندار باشد. بچه قرتی سوسول! لجم گرفته بود. فکر میکردم تا نیستی و نابودی یک قدم فاصله داریم. از توی آینهی بغل عقب را نگاه کردم. نگهبان داشت با چراغقوه‌هاش حکم فرمانداری را میدید. چراغقوه‌هاش همچنان روشن بود. حکم را پس داد و با ناصر کاظمی دست دادند. من گفتم، اوه اوه! اینها با هم پسر خاله هم شدند. دوستم چرخید عقب را ببیند. گفتم، چه غلطی میکنی؟ ضایع بازی در نیار! نگهبانی که مسلح بالای سرمان ایستاده بود، یک قدم به طرف چپ رفت. اینطوری روبروی ماشین بود. اگر ماشه را میکشید از کمر به بالا- آبکش میشدیم. دوستم رنگش شده بود عین میت. نمیدانم از کی چراغ سقف ماشین روشن بود. خاموشش کردم، فکر میکنم من هم رنگم پریده بود. پاهایم میلرزید. با دست پاهایم را گرفته بودم که دوستم متوجه لرزشاش نشود. نگهبانی که چراغقوه داشت آمد سراغمان. من داشتم سکت میکردم. او گفت، بفرمایید، خسته نباشید. من راه افتادم و آقای فرماندار هم دنبالم. دوستم گفت، داریم میرویم توی اصل تله. من پرسیدم، چه کار باید بکنیم. او گفت، یک کمی که رفتیم، نگهدار، یک

گلوله میزنیم تو مخش میرویم نوسود تا آبها از آسیاب بیفتند. من آن منطقه را بهتر میشناختم. او فقط میدانست که بخواهی بروی نوسود باید از پاوه بگذری. بهش گفتم، ما دو دقیقه دیگر فرمانداری هستیم. البته ایده‌ی بدی نبود. میشد در بارهاش فکر کرد، سرعتم را کم کردم و از توی آینه‌ی بالا، عقب را نگاه کردم، چراغهای روشن و در حال حرکت سهتا بودند. دو تا مال لندوور بود. اما آن یکی چی؟ باید میفهمیدم چه خبر است، بدون اینکه حواسم به جلو باشد از توی آینه عقب را میبایدم. دوستم پرسید، چی شده؟ و چرخید به عقب. من بهش اعتراض کردم. بین میتوانی یک کاری کنی بهمان شک کنند. گفت، از کجا معلوم که تا حالا شک نکردند. خود من هم مردد بودم. دوباره عقب را نگاه کردم، نور سوم مال یک موتور بود. یک لحظه آمد جلوی لندوور و نور یکی از چراغهای جلو را کور کرد. اینطوری بود که موتور را به وضوح دیدم. دو نفر روی موتور بودند و عقبی مسلح بود. گفتم، این موتوری کجا بود؟ دوستم میخواست برگردد عقب که گفتم، برنگرد، آمدند نزدیکمان. موتوری هی شلکن سفتکن در میآورد. هی میآمد کنار ماشین ما، بعد میرفت کنار لندوور. با هم حرف هم میزدند. تا برسیم فرمانداری ما نصف عمر شدیم. شانس آوردیم خیلی دور نبود. آنجا چند نفر منتظرش بودند. با همیشان روبوسی کرد. من توان اینکه از ماشین پیاده بشوم را نداشتم. رفیم بدتر از من بود. مثل آدمهای مسخ شده، چشمهایش از حلقه بیرون زده بود. دیگر جیک نمیزد. ناصر کاظمی سر فرصت با همه خوشوبش کرد. انگار میدانستند ما داریم قبضروح میشویم و میخواستند ما را زجر بدهند. بعد از چند دقیقه که به نظر من چند سال بود، آمد سراغ ما. گفت، اگر میخواهید بیاید شب را اینجا بخواهید. من با صدایی که از ته چاه در میآمد، گفتم، نه دیگر برویم.

او گفت، پس بیایید یک چیزی بخورید، یک لیوان چایی، آب، شام. رفیقم با صدای لرزانش گفت، نه خیلی ممنون! او هم گفت: خيله خب، هر طور دوست دارید. من به نگهبانی سپردم که بیدردسر رد شوید. دیگر جای معطلی نبود. انگار دنیا را به من داده باشند. از توی ماشین باهاش دست دادم. دست گرمی داشت و با مهربانی گفت، چرا دستت اینقدر یخ کرده؟ هر آدم خنگی میفهمید که ما ترسیدیم. به روی خودش نیاورد. مثل یک برادر نگران گفت: بخاری را روشن کن. رفیقم دولا شد و از پنجرهی طرف من با ناصر کاظمی دست داد. بالاخره ما راه افتادیم و رفیقم از خوشحالی چندبار برایشان دست تکان داد. زیر لب گفتم، بس است دیگر، آبروریزی نکن. بیشتر گاز دادم که زودتر از آن مهلکه فرار کنیم. کمی که دور شدیم، رفیقم گفت: بیا کار نگهبانها را بسازیم و برویم. من با دلخوری گفتم مواظب خودت باش تو را نذرند! گفت: برای چی! گفتم: تو اگر فکر میکنی زرنگی، آنها علامهی دهرند. همان موتوری که اسکورتمان میکرد، دارد دنبالمان میآید. رفیقم گفت: نه بابا خیلی هم خنگ نیستند. برگشت عقب را نگاه کرد و گفت: ایستادند. ما از نگهبانی رد شده بودیم و خطر از سرمان گذشته بود. تا قورقلعه هیچکدام لام تا کام حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم، گفتم حال خوب نیست. رفتم خانه و دیگر برنگشتم.

من و روزان تحتتأثیر قرار گرفته بودیم. هر دو سکوت کردیم. میشد تصور کرد که او خاطرهی آن شب را از یاده نبرده. با همهی جزئیات. وضعیتی که آدم تا گیر نیفتاده باشد نمیتواند درک کند. روزان با تفالههای لیوان چایباش سرگرم بود و من هم دور و بر را تماشا کردم. قهوهخانهی تمیزی بود. صاحب پیرش، دم در داشت سیگار دود میکرد. ساعتی نبود که کسی بیاید قهوهخانه. دو بعد از ظهر همه خانهایشان استراحت میکردند. من فکر

کردم باید چیزی بگویم و سکوت را بشکنم.

- میدانم که حال خوبی نبوده. به هر حال از مرگ نجات پیدا کرده بودید. بهطور طبیعی باید خوشحال میشدید.

او گفت: من خوشحال نبودم چون یک سؤال بزرگ تو کلهام چرخ میزد. آن شب خوابم نبرد. هی از خودم میپرسیدم، ما با کی داریم میجنگیم؟

- فکر نمیکردی دشمن اینقدر با گذشت باشد!

او جوابش مثبت بود، با سر پاسخ مثبت داد و به حرفش ادامه داد.

- اگر قضیه برعکس بود، یعنی دوتا پاسدار میافتادند تو تلهی ما، باهاشان جشن میگرفتیم. پیادهشان میکردیم، ماشینشان را میگشتیم و خودشان را زندانی میکردیم. هی تلفن میکردیم به این و آن و خبر میدادیم. همان شب نسقشان را میکشیدیم.

روژان گفت: ولی آنها هیچکدام از این کارها را نکردند.

و او بدون معطلی ادامه داد.

- من آن شب فهمیدم، هر چی به ما میگفتند، دروغ بوده. پاسدارها الاند و بلاند! خودشان الوبل بودند.

من گفتم: همانطور که گفتم ما داریم دربارهی ناصر کاظمی تحقیق میکنیم. تا اینجا فهمیدیم آدم باحالی بوده.

روژان گفت: با حال و باهوش.

پرسید: برای چی دارید دربارهی آدمی که سی و چهار، پنج سال پیش آمده پاوه، تحقیق میکنید؟ به چه دردتان میخورد؟

من با کمک روژان موضوع را برایش شرح دادم. ماجرای خواستگاری و سؤال پدر روژان. بعد ماجرای بیمارستان بوعلی را تعریف کردم و روژان از بازی والیبال توی دبیرستان پسرانه گفت و اشاره‌های هم به نقاشی غفور کرد. او که

از ماجرای بازی والیبال تعجب کرده بود، پرسید: ورزشکار بوده؟

گفتم: دانشسرای تربیتبدنی درس میخوانده؛ ول کرده آمده کردستان.

روژان هم دنبالهی حرف مرا گرفت.

- فوتبال هم بازی میکرده، عضو یک باشگاه فوتبال هم بوده. اسم باشگاه چی بود؟

- باشگاه ایرانا.

روژان گفت: تو همان بازی بوده که یکی از بچههای همان دبیرستان نقاشیای را که کشیده بوده، میدهد به ناصر کاظمی؟

ناصر آبنوس پرسید: نقاشی چی بوده؟

من گفتم: ما هم خیلی دلمان میخواست بدانیم ولی کسی از آن نقاشی خبری ندارد.

ناصر آبنوس تعجبش را پنهان نکرد.

- بعد از سی و چند سال؟ اگر میدانستید آن روزها، چه روزهای گندی بود، دنبال نقاشی یک پسر دبیرستانی نمیگشتید.

آب پاکی را ریخت روی دستمان ولی ما ناامید نشدیم. با روژان قرار گذاشته بودیم، به هر کی میرسیم دربارهی نقاشی ازش پرسیم. هنوز برای ناامیدی زود بود. وقتی خداحافظی میکردیم، ناصر گفت: اگر نقاشی را پیدا کردید، من هم بدم نمیآید بینمش.

ممکن نبود کسی این موضوع را بشنود و حس کنجکاویش تحریک نشود. من به او قول دادم که اگر ردی به دست آمد، او را هم خبر کنم.

باینگان و صیاد

آن روزها نیروهای سپاه از دو محور وارد عمل شدند. گروهی با فرماندهی غلامرضا قربانی مطلق از پاوه به سمت جاده‌ی خروجی شهر پاوه و گروهی دیگر با فرماندهی احمد متوسلیان از جوانرود به سمت پاوه حرکت کردند. این دو گروه باید در میانه‌ی راه به هم میرسیدند تا جاده‌ی پاوه آزاد میشد.

قوریقلعه در مسیر جوانرود به پاوه، نقطه‌های استراتژیک بود. افراد مسلح کومله و دمکرات آنجا مستقر بودند. ناصر کاظمی میگوید: با ستاد غرب، بروجردی، هماهنگ کرده بودیم. بنا شد سپاه پاوه تا روستای شمشیر برود و سپاه جوانرود از دوراهی بیاشوش به سمت قوریقلعه حرکت کنند.

احمد متوسلیان و ناصر کاظمی در پادگان امام علی (ع) که محل آموزش عمومی کادر سپاه بود، دوره دیده بودند. حالا متوسلیان فرماندهی گروهی را

داشت که به سمت پاوه میآمدند. فرماندار خوشتیپ پاوه با آن ریش پرفسوریش طوری رفتار میکرد که انگار نه انگار او سپاهی است.

نیروهای پاوه بدون دردسر تا روستای شمشیر رفتند. نیروهای جوانرود، کارشان سختتر بود. وارد نبرد سختی شدند و هشت شهید دادند، اما عقب ننشستند. از قوریقلعه هم عبور کردند و به روستای قشلاق رسیدند. از آنجا تا روستای شمشیر راه زیادی نبود. در همین روزها بود که قاسملو رئیس حزب دموکرات تلگرامی برای امام فرستاد.

«حضرت آیتالله العظمی خمینی دامت برکاته. یکبار دیگر توطئه‌ی وسیعی علیه انقلاب ایران و رهبری آن حضرت و مردم کردستان در حال تکمیل است. هم اکنون درگیری شدیدی در منطقه‌ی پاوه جریان دارد. در این درگیریها که از طرف پاسداران ایجاد شده هلیکوپتر و تانک و حتی فانتوم شرکت کرده و روستاهای بیدفاع را بمباران نمودهاند. خانههای بسیاری ویران شده و زنان و کودکان معصوم را قتلعام کردهاند. من با احساس مسئولیت و با اصرار از حضرت امام خواهش میکنم دستور فوری و جدی برای جلوگیری از گسترش درگیریها صادر فرمایند. دستور بفرمایید که پاسداران به محل استقرار خود مراجعه نمایند تا درگیریها خاتمه پیدا کند. هرگونه عدمتوجه و تأخیر در گرفتن تصمیم جدی به منظور جلوگیری از جنگ برادرکشی میتواند عواقب وخیمی به بار آورد. با درود فراوان. مخلص عبدالرحمن قاسملو دبیر کل حزب دمکرات کردستان»

این یک جوسازی اساسی بود. ناصر کاظمی میگوید: «جاده که باز شد ضدانقلاب به خودش آمد و تلاش کرد از موضع ضعف خارج شود. هیئتی با سرپرستی یک قاضی دادگستری با حکم بنیصدر به پاوه آمد و گفت: زمان مذاکره است. چرا جنگ را آغاز کردید؟ مردم خیلی به این حرف اعتراض

کردند. بعد از این جریان ما فهمیدیم که تنها تکیه‌گاهمان باید همین مردم باشند.»

جاده‌ی روانسر - پاوه که آزاد شد، رفتوآمد ساده‌تر شد. گروهی از شیراز با امکانات رزمی و مهندسی وارد منطقه شدند. مسئله‌ی مهم تامین امنیت جاده بود. همه میدانستند که جاده زمانی امن میشود که حاشیه‌ی غربیاش امن شود. ارتفاعاتی که سمت باینگان بود. باینگان هم دست آنها بود.

هر روز چند کامیون نیرو از پاوه تا قورقلعه میرفت و برمیگشت. هم جاده را تأمین و هم مسیر را شناسایی میکردند. ناصر کاظمی امنیت روستاهای پاکسازی شده را به مردم همان روستاها میسپرد. طوری شد که دیگر گشت موتوری روزانه در مسیر کافی بود.

بعد از پاوه نوبت باینگان بود. بخشی از مردم این شهر مجبور به مهاجرت به کرمانشاه شده بودند. همانها نامه‌ای نوشتند و خواستار پاکسازی شهرشان شدند. حدود سیصد، چهارصد نفر از دمکراتها در باینگان مستقر شده بودند و باعث اذیت و آزار اهالی میشدند. به زور وارد خانه‌ها میشدند و مزاحم زندگیشان بودند. کردها مجبور بودند زنها و دخترهایشان را پنهان کنند. آنها نمیتوانستند تحمل کنند زن و بچه‌هایشان امنیت نداشته باشند. حدود سی نفر باینگانی نامه‌ای امضاء کرده و درخواست کرده بودند دولت مسلحشان کند. آنها در نامه‌یشان نوشته بودند که: «نظر به اینکه ما هیچگونه اسلحهای جهت مقابله و مبارزه با این افراد شرور که ایده و مرام آنان معلوم نیست، نداریم. لذا درخواست داریم ما را مسلح نموده تا این افراد شرور را از این بخش بیرون کنیم.»

آزادسازی و پاکسازی پاوه تا باینگان یکی از حرکت‌های چشمگیر ناصر کاظمی، نیروهای پاوه و مهاجران باینگانی بود.

نیروهای مهاجم روی ارتفاعات آتشگاه که درست مقابل پاوه بود، پست دیدهبانی ایجاد کرده بودند و هر روز شهر را با خمپاره صد و بیست

میلیمتری میزدند. رضا مطلق در اثر همین خمپاره‌اندازیها شهید شد و به اجبار ناصر کاظمی با حفظ سمت فرمانداری، فرماندهی سپاه پاوه هم شد.

ناصر کاظمی انسجام خوبی میان باینگانیها، اهالی پاوه و نیروهای سپاه به وجود آورد. آنها به طرف کوههای آتشفشان حرکت کردند و طی دو ساعت نیروهای مسلح مستقر در ارتفاعات آتشفشان تارومار شدند. بعد از پاکسازی ارتفاعات حجم آتش روی پاوه کم شد و نیروها به سمت باینگان رفتند.

روستای باینگان در دره‌های و در دو طرف جاده قرار دارد. بیشتر خانهها در جنوب جاده بودند. دره‌ی باینگان به رودخانه‌ی سیروان و مرز عراق متصل میشد. نیروها در سه محور وارد عمل شدند و پس از هفت، هشت ساعت از میان کوهها و ارتفاعات وارد شهر شدند. ناصر کاظمی میگوید: «در طول مسیر کوههای خیلی بدی وجود داشت و خدا شاهد است که در حال حرکت و رفتن از خستگی به زمین میخوردیم. من آفتابزده شدم ولی هرطور بود خودمان را به باینگان رساندیم.»

شهید کاظمی امیدوار بود روزی مرز را ببندند و به عمران و آبادانی منطقه برسند. مردم باینگان خوشحال بودند. خلیفه‌علی، رهبر مذهبی باینگان که خودش برای آزادی باینگان سلاح به دست گرفته بود به ناصر کاظمی میگفت: ما هیچوقت مقامات رسمی کشور را تا این حد نزدیک خود ندیده بودیم. ما در دوره‌ی قبل هیچوقت فرماندار را نمیدیدیم.

باینگان و راهش تا پاوه که تأمین شد، تقریباً پاوه آرام شد. یک دسته از نیروی زمینی و یک دسته از نیروهای پاسدار در مرکز باینگان مستقر شدند. صیاد شیرازی در خاطراتش میگوید:

«یادم هست که به دفتر فرمانده نیروی زمینی ارتش، تیمسار ظهیرنژاد، رفته بودم. ناصر کاظمی آنجا بود. او را توی تلویزیون دیده بودم. میدانستم

فرماندار پاوه و فرمانده سپاه است. شنیده بودم در دل مردم نفوذ کرده است. به تیمسار ظهیرنژاد گفتم، من و ایشان در یک منطقه هستیم، بسپاریدش به من. برادر کاظمی پرسید: صیاد شیرازی هستید؟ گفتم: بله. اینطوری شد که با هم آشنا شدیم. مرا به منطقی خودش دعوت کرد. رفتم پاوه و جلسهای گذاشتیم. خواستههایش محدود، ساده، روشن و واضح بود. رفتیم باینگان. توی راه دیدم فضا متفاوت است. دیدم نیروهای محلی جلوی ما را میگیرند و بازرسی میکنند. اول نگران شدم، گفتم، نکند کمین باشد. او گفت: خیالتان راحت باشد، نیروهای بومی خودشان از این منطقه حفاظت میکنند. این بهترین روش ایجاد امنیت بود. اینطوری امنیت در منطقه پایدار میماند. بعد از این بازدید، یقین پیدا کردم که بروجردی بیدلیل از ناصر کاظمی تعریف نمیکرد.»

فصل پنجم: زندگی کردن نیازی به اسلحه ندارد!

پیغام شفاهی

ماشین پدرم را گرفته بودم که برویم نوسود. پدر روژان میگفت، نوسود برای چی. روژان گفته بود، دوست دارد همهی کردستان را ببیند. پدرش گفته بود، نوسود دور است و راهش خوب نیست. حتماً نگران بوده که نتوانیم از پل دوآب بگذریم. نگرانیهای پدرانه! هنوز فکر میکنند بچههایشان بچهاند. نمیدانم روژان چطوری پدرش را راضی کرده بود، اما آمد. روژان در این کار تخصص دارد، دیگران را مجاب میکند که نظراتش را بپذیرند با اینکه زبانش هم چرب و نرم نیست!

جاده پر پیچ و خم بود، اما دستانداز و سنگلاخ نداشت. مثل تمام راههای کوهستانی زیبا بود و مسحورکننده. فکر میکنم دلیل تصادف توی جادههای کوهستانی همین باشد. راننده حواسش را میدهد به مناظر دیدنی

و بینظیر و یادش می‌رود که باید بیچد. روزان دائم میگفت، مواظب باش!

گل‌های در دامنه. آنطرفتر دختر نوجوانی چوب به دست. تک درختی خیلی بالاتر، در میان سنگها. در تعجب میمانی که درخت چگونه در سنگ ریشه کرده. درسی برای زندگی! همه چیز زیبا، مثل جاده‌ی چالوس.

به دو آب که رسیدیم به راحتی عبور کردیم. نمیدانم چرا فکر میکردم عبور از این پل سخت است. روزان گفت، ناصر کاظمی اینجا زخمی شده. او داشت اطلاعات جمع‌آوری میکرد که ماجرای نوسود را بنویسد. فکر کردم شاید به این دلیل که میدانستم ناصر کاظمی پشت این پل مانده است.

رفتار ناصر کاظمی برایم عجیب و جذاب بود. ماجراجویی در ایده‌ها و روش ناصر کاظمی نقش مهمی داشت. فرماندهی که خودش جلودار نیروهایش بود. پشتاز بود در حالیکه پشتسرش نیروهای محلی بودند. همه میگفتند این کار خطرناک است، اما او به آنها اعتماد داشت. میگفت، هر چی برای ایجاد اعتماد خرج کنیم، کم است. ناصر کاظمی معتقد بود که کار را باید به دست مردم منطقه سپرد و به این روش اعتقاد داشت. شعار نمیداد! در باینگان، این نظریه‌اش را به اثبات رسانده بود. خاطره‌ی صیاد شیرازی درباره‌ی باینگان برایم جالب بود. داستان اولین دیدار و رفتن به باینگان.

حالا- ما هم داشتیم از همان مسیر به نوسود میرفتیم. به دیدن قادر بهرامی که ناصر کاظمی وقتی برای اولین بار به پاره می‌آمده سوارش کرده بود. بعد همین آدم وقتی ناصر کاظمی زخمی میشود، داوطلب میشود که بروند و پیدایش کنند. میخواستیم بدانیم او چگونه خیردار شده که ناصر کاظمی زخمی شده.

قادر بهرامی حالا- پیرمردی شصت و پنج ساله و کمی خمیده بود. وقتی از کرمانشاه به پاره و به روستای ساروخان میرفته و ناصر کاظمی سوارش

کرده، فقط سی سالش بوده.

ما را با روی باز پذیرفت. او هم کنجکاو بود بداند چرا بعد از این همه سال، ما یاد ناصر کاظمی افتادیم. ما هم مفصل ماجرای خواستگاری و پرسش پدر روزان را توضیح دادیم و حتی درباره‌ی نقاشی غفور هم گفتیم.

او در مورد نقاشی گفت: دفتر فرماندار خیلی ساده بود. حتی میز هم نداشت. فقط یک تابلوی سورهی توحید به دیوارش زده بود.

من فهمیدم که او متوجه منظور ما نشده است، با اینحال گفتم: چه خوب که این جزئیات یادتان مانده.

قادر بهرامی به حافظهی خوبش میبالید. او حتی رنگ و مدل ماشین ناصر کاظمی هم یادش بود. میگفت: یک لندوور تر و تمیز و سرپا سوار بود. حتی گفت: که توی دلش گفته، حیف این ماشین که دارد میبردش پاوه. حتی این را هم گفت: که دلش میخواست به ناصر کاظمی بگوید، حیف تو نیست، ماشالله با این سر و شکل میروی پاوه! رویش نشده بود. میگفت، فکر کردم ناراحت میشود، اما تأکید کرد که لباس و تیپ ناصر کاظمی توجهاش را جلب کرده بود. بعد گفت: یادم هست که مردم پاوه دوستش داشتند. همان موقعها شنیده بودم که بعضیها اسم پسرشان را گذاشتند ناصر. باور نکردم، اما خوشحالم که این حرف درست بوده.

بعد هم کلی با روزان شوخی کرد. مثلاً گفت: اگر من جای پدرت بودم رضایت نمیدادم و داماد را مجبور میکردم اسمش را عوض کند. روزان پرسید: اسمش را عوض کند چی بگذارد؟

او گفت: مهم نیست چه اسمی بگذارد، مهم این است که اینطوری علاقهاش را به شما ثابت میکند!

معلوم شد علاوه بر اینکه حافظهی خوبی دارد، زیرک هم هست. روزان

هم از این ایده خوشش آمده بود. دوتایی حسابی سربهسر من گذاشتند، اما او دست‌آخِر به روژان گفت: اسمش را که دارد، اگر مردانگی ناصر کاظمی را هم داشته باشد، شوهر خوبی خواهد بود. روژان که طبق معمول برای هر چیزی دنبال دلیل و منطق می‌گردد، پرسید، چرا می‌گویید ناصر کاظمی مردانگی داشته؟

فکر میکنم روژان این روحیه را از پدرش به ارث برده. پدرش هم یک کلمه پرسیده، چرا ناصر؟ و پای ما را به این ماجرا باز کرده. قادر بهرامی استدلالش را برای روژان شمرده و با حوصله بیان کرد.

- اول اینکه مرا سوار کرد. آنروزها کسی از این کارها نمی‌کرد.

روژان پرسید: چرا؟ خیلیها هستند که از این کارهای خیر میکنند؛ حتی الان که کسی به کسی نیست!

او خیلی قاطع جواب داد.

- اما نه توی آن موقعیت!

روژان پرسید: غیر از اینکه شما را سوار کرده، یک دلیل دیگر بگویید. میخواهم این آدم را بهتر بشناسم.

قادر بهرامی سکوت کرد و به فکر فرو رفت. من می‌ترسیدم روژان گفتوگو را به سمتی دیگر ببرد. میخواستم سؤالی بپرسم که از موضوع پرت نشویم که او جواب داد.

- آن روزها همه لباس کُردی تنشان میکردند. موافق و مخالف. یعنی دوست و دشمن معلوم نبود. به اصطلاح میگفتند شهر آلوده‌ست. میدانی شهر آلوده‌ست یعنی چی؟

روژان سرش را به علامت ندانستن تکان داد و او اینطوری توضیح داد.

- فکر کن گروهی به شهر حمله کرده‌اند. عده‌ای هم از شهر دفاع

میکنند. فکر کن لباس حملهکنندگان و مدافعان شهر یکی باشد. یک رنگ و یک مدل، آن وقت چه اتفاقی میافتد؟

روژان گفت: یعنی کسی که کنارت ایستاده ممکن است دشمن باشد.

آقای بهرامی اضافه کرد.

- درست است، آفرین! آنوقتها اگر کسی لباس کُردی میپوشید معنیاش این نبود که خودی باشد. آن روزها هر کسی میتواند یک اسلحه با خودش حمل کند. مثل نقل و نبات اسلحه و فشنگ میفروختند. فکر کردید، چرا من خانه و زندگیام را ول کردم و رفتم؟

من گفتم: شما هم میتوانید یکی تهیه کنید.

- برای زندگی کردن نیازی به اسلحه نیست. برای جنگیدن آدم باید مسلح باشد. ناصر کاظمی میتواند فکر کند که من سلاحی همراهم دارم، اما نه تنها مرا سوار کرد، مرا برد تا در خانها. پیچید توی فرعی. تاریک و ظلمات بود. داشت رانندگی میکرد و ششدانگ حواسش به جلو بود و دستهایش به فرمان. من دستهایم آزاد بود، میتوانستم اسلحهام را در بیاورم و حداقل ماشیناش را صاحب بشوم. روستایی که من میرفتم از جاده دور بود. مرا رساند و برگشت. اما کاری که بعداً کرد مهمتر بود. آنقدر مهم که من فردایش رفتم پاره.

ما آمده بودیم که جواب همین سؤال را بشنویم. چی شد که او فهمید ناصر کاظمی زخمی شده. او ماجرا را اینطوری تعریف کرد.

- چند ماه بعد مرد جوانی با یک جیب نظامی آمد در خانهایمان و گفت: من دارم میروم کرمانشاه، برایتان پیغام شفاهی دارم. جناب فرماندار گفت: به ده روز نمیکشد که میتوانی برگردی خانها. پرسیدم، جناب فرماندار کیه؟ گفت: ناصر کاظمی فرماندار پاره است. گفتم: نمیشناسمش والله! آن مرد جوان

گفت: که ناصر کاظمی گفته، اگر نشناخت، بهش بگو، نشان به آن نشان که رفتی از توی خانه‌تبان برای من من گردو و کشمش آوردی. یادم آمد. اگر شاخ در می‌آوردم عجیب نبود. پرسیدم، فرماندار بوده؛ به آن جوانی؟ آن مرد جوان پیغامش را داد و رفت. من هم صبح روز بعد رفتم پاوه. جاده‌ها امن بود. یکی، دو جا ازم پرسیدند کجا میروی؟ گفتم: میروم پاوه، فرمانداری. وقتی میدیدند مسلح نیستم و همراه خودم گردو، کشمش، عسل و نان و پنیر دارم، اجازه‌ی عبور میدادند. رفتم فرمانداری سراغش را گرفتم. فکر میکردم پشت میز نشسته و از دیدن من خوشحال میشود. گفتند، رفتند عملیات. گفتم میمانم تا برگردد. توی فرمانداری از من پذیرایی کردند. روز بعد معلوم شد که گم شده‌اند. باید پیدایش میکردیم.

روژان اتفاقهای نوسود را نوشته بود. آنطرف ماجراهای گمشدن.

بخشنامه ی مصلحتی

نوسود تبدیل شده بود به محل ترانزیت اسلحه برای کردستان. جاسوسان عراقی با مهاجمان مسلح دمکرات و کومله آنجا ملاقات میکردند. از آنجا اسلحه میآوردند و آدمهای مسلح از آنجا به عراق رفتوآمد داشتند. برای رسیدن به نوسود که چسبیده است به مرز ایران و عراق، به جز آدمهای رنگ و وارنگ و مسلح، موانع اصلی یک رود و یک پل بودند. رود سیروان که از دریاچهی سد دربندخان در عراق سرچشمه میگرفت و به غرب کشور میرفت؛ و پل دوآب که در امتداد جادهی پاوه و روی رود سیروان ساخته بودند. از پاوه به سمت نوسود، روی رودخانه پل زده بودند که معروف بود به پل دوآب. برای رفتن به نوسود باید از روی پل عبور میکردند و اگر پل نبود باید میزدند به آب که خروشان بود و سرد. سیروان بیشتر فصلهای

سال پرآب بود.

ناصر کاظمی برای اجرای طرح آزادسازی نوسود، میخواست الگوی باینگان را پیاده کند. باید با کمک مردم این کار را میکرد. اولین حرکت هماهنگی با خود نوسودیها بود، اما چگونه میتوانست آنها را به همکاری دعوت کند در حالیکه بهشان دسترسی نداشت. نوسود پُر بود از آدمهای مسلح که هویتشان معلوم نبود. خانهای مردم را تصرف کرده بودند و امنیت مردم را تهدید میکردند. مردمی که عاصی شده بودند. بعضیها مثل قادر بهرامی آنجا را ترک کرده بودند و بعضیها از ترسشان سکوت میکردند. ناصر کاظمی نقشهای طراحی کرد. میخواست با مردان نوسودی رو در رو گفتوگو کند. بخشنامههای صادر کرد. بخشنامههای مصلحتی! اعلام کرد که نوسودیها و نودشهایها باید کلاسهای درسشان را در پاوه تشکیل بدهند. همین را کتباً بهشان اعلام کرد.

«به همهی کارمندان دولت که محل خدمتشان در منطقی نوسود، نودشه، دزآور، هانی گرمه، بیدواز و کمینه است ابلاغ میشود که از تاریخ صدور این اطلاعیه ظرف مدت یک هفته خود را به فرمانداری اورامانات در پاوه معرفی کنند. بدیهی است با توجه به جو حاکم در منطقه کسانیکه در این مورد قصور ورزند زیر نظر کمیسیون اداری مطبوعه اخراج خواهند شد.»

چهارصد کارمند دولت به پاوه آمدند. در راه که میآمدند دو نفرشان شهید شدند و بقیهیشان گروهگروه یا تکتک و پنهانی خودشان را به پاوه رساندند. ناصر کاظمی در مسجد پاوه برایشان سخنرانی کرد. وضعیت باینگان را برای آنها تشریح کرد.

- ما باینگان را به کمک اهالی آنجا نجات دادیم. آنجا هم مثل نوسود ناامن بود. شاید هم وضعیتی بدتر از نوسود داشت. آدمهای غریبه و مسلح

رعب و وحشت ایجاد میکردند و وقتی مردم آنجا فرار را بر قرار ترجیح میدادند، خانههایشان را تصرف میکردند. بعضیها هم خودشان خانههایشان را واگذار کرده بودند؛ به این امید که این آدمهای مدعی روزی قدرت بگیرند و آنها هم به نوایی میرسند. با کمک مردم باینگان آنها را بیرون کردیم. الان خود اهالی باینگان مواظبند که دیگر مصیبت گذشته تکرار نشود. خودشان ایستگاههای بازرسی درست کردهاند و همه چیز را کنترل میکنند. میخواهیم دربارهی نوسود هم همین برنامه را اجرا کنیم. با کمک خود شما برویم شهر را پاکسازی کنیم. مهاجمان وقتی ببینند خود شما وارد شدهاید، فرار میکنند. همان اتفاقی که در باینگان افتاد. ما با کمترین تلفات شهر را پاکسازی کردیم.

دویست نفر از نوسودیها و نودشهایها داوطلب شدند که با کمک ناصر کاظمی نوسود را پاکسازی کنند. توی پاره آموزش نظامی دیدند. همانجا نگهبانی میدادند که به چم و خم کار آشنا شوند. چندتاشان با ناصر کاظمی به تهران رفتند تا وضعیت خودشان و شهرشان را تشریح کنند.

- قشر فرهنگی، همه نوسود را ترک کردهاند.

- نوسود تبدیل به شهری شده که انگار شهر ما نیست. آدمهایی آنجا رفتوآمد میکنند که ما نمیشناسیمشان.

- مسلک و مرام درستی ندارند.

- زن و بچههایمان امنیت ندارند. روزها از ترس آدمهای غریبه، گرد و غیر گرد میترسند از خانه بیرون بیایند. شبها از صدای تیراندازی خواب به چشمشان نمیآید.

مهدوی کنی وزیر کشور بود و بنیصدر رئیس جمهور آنها حتی با امام هم دیدار کردند. از تهران قولهای مساعد گرفتند و برگشتند به پاره.

نوسودیه‌ها پس از بازگشت با اراده‌ی بیشتری آموزش‌ها را دنبال می‌کردند. هر چند روز یکبار اطلاعیه میدادند و تقاضای کمک و یاری می‌کردند. خبر این اطلاعیه‌ها به نوسود هم میرسید. مهاجمان مسلح در نوسود احساس نگرانی می‌کردند.

پس از مدتی ناصر کاظمی که نتیجه‌ی این جنگ روانی را مثبت ارزیابی می‌کرد، موقعیت را مناسب دید، مصاحبه‌های کرد و آنجا خبر داد که به زودی اتفاقات خوبی می‌افتد. او مسائل مهمی را هم در این مصاحبه مطرح کرد.

- عراقیها به روستائیان مرزنشین پول میدهند. به آدمهای نفوذیشان هم پول و اسلحه داده‌اند. نقل و انتقال ارتش عراق در نواحی مرزی نوسود عجیب است. ما هم در این منطقه امکانات پوششی خودمان را افزایش داده‌ایم. تحرکات ارتش عراق به خاطر این است که میدانند به زودی نوسود پاکسازی میشود. مردم نوسود این کار را انجام خواهند داد.

شهریور همان سال بود که عراق به ایران حمله کرد و مهاجمان نوسود فعالیت‌ها را شدند. ناصر کاظمی یک گروه صد و بیست نفری آماده کرد که نوسود را آزاد کنند. ناصر کاظمی دستور داد این گروه را به چهار دسته تقسیم کنند.

- محمدجان بچه‌ها را به چهار گروه تقسیم کن و برای هر گروه یک مسئول بگذار. یکی از گروه‌ها را من خودم هدایت میکنم.

صرافیور اصرار کرد که این کار را نکند. اطرافیانش می‌ترسیدند او آسیب بیند و کارها همه نیمه‌کاره بماند.

- شما از همینجا با بیسیم کار را کنترل کنید.

ناصر کاظمی قبول نکرد.

- من بچه‌ها را بفرستم توی دل خطر خودم بنشینم کنار؟ ممکن نیست این کار را بکنم. نوسود مهم است!

نتوانستند ناصر کاظمی را راضی کنند که بماند پاوه.

- من با این معلمها پیمان بستهام و باید این پیمان را حفظ کنم. به آنها گفتهام همه جا همراه شما هستم. باید با آنها بروم. همه چیز را تدارک دیدند و تمام آدمهایشان را مسلح کردند و سر شب حرکت کردند. ناصر کاظمی نفر اول بود. یکساعت و نیم پیاده رفتند و ساعت هشت رسیدند به پل دوآب. ناصر کاظمی نیروهایش را جمع کرد تا دوباره با آنها اتمامحجت کند.

- ما میخواهیم امنیت را به نوسود برگردانیم؛ بنابراین طرف ما مردم عادی نیستند. مردم را دلگرم میکنیم و مهاجمان را دلسرد! بعد نقشه را برای افرادش توضیح داد.

- چند نفر بروند وضعیت پل را بررسی کنند. اگر بتوانیم از روی پل بگذریم خودمان را از ارتفاعات شمش میکشیم بالا. مهاجمان مسلح آنجا پایگاه دارند. از آن بالا به نوسود مسلطاند. اگر ما این موقعیت را از دستشان نگیریم، پاکسازی نوسود فایدهای ندارد. از آنجا شهر را میزنند.

روی پل خبری نبود. رضانی و کریمی که از بچههای نوسود بودند، عقیده داشتند این یک تله است.

- اگر ما از روی پل عبور کنیم و آنها حمله کنند، یعنی اینکه افتادهایم توی تله. هیچکدامان زنده نمیمانیم. کار خراب میشود!

ناصر کاظمی نظر دیگری داشت.

- آنها میدانند ما درگیر جنگ با عراق شدهایم، فکر نمیکنند کسی بهشان حمله کند. آنها خیالشان راحت شده و خوشحالاند که ما سرمان گرم است و عملیاتی در کار نیست. الان آن بالا جشن گرفتهاند، چون ما مجبوریم با عراق هم بجنگیم. با عراقیها هم هماهنگ کردهاند. مطمئنم

آنجا بساط عیش و طرب راه انداخته‌اند.

ایده‌ی ناصر کاظمی درست بود. آنها به سلامت از روی پل عبور کردند و از دامنه‌ی کوه شمشی کشیدند بالا. اگر ناصر کاظمی توی اتاق فرماندهی نشسته بود و دستور میداد که از روی پل عبور کنند، نیروهایش دچار تردید میشدند، اما وقتی او پیشقراول بود کسی شک نمی‌کرد. اگر خطری بود برای همه بود؛ فرمانده، نیروهای سپاه یا پیشمرگان کُرد؛ فرقی نداشتند. یک گروه ماندند روی پل، یک گروه روی جاده و دو گروه دیگر به سمت بلندیه‌های بیلت حرکت کردند. یک گروه جلوتر میرفت و یک گروه هم عقبتر. ناصر کاظمی با گروه اول بود. خط اول عملیات.

ناصر کاظمی ورزشکار بود و به چالاکی یک بز کوهی بالا میرفت. آنچنان که کریمی به التماس گفت: آقا ناصر بگذار بچه‌ها یک نفسی بگیرند.

ناصر کاظمی خندید و همانجا که بود، نشست. موقع استراحت نیروها پراکنده بودند. ناصر کاظمی، کریمی و رمضان‌ی نزدیک هم پشت یک تخته سنگ بزرگ پناه گرفتند. کریمی گفت: معلوم نیست آن بالا چند نفرند؟

ناصر کاظمی گفت: چند نفرشان مهم نیست، مهم این است که خیالشان خیلی راحت است. حتی یک نفر هم نگهبان نگذاشته‌اند.

رمضان‌ی پرسید: نظرت چیه دو، سه نفر را بفرستیم بروند یک سر و گوشی آب بدهند.

ناصر کاظمی موافق بود. کریمی داوطلب شد.

- من میتوانم با دوتا از بچه‌ها این کار را انجام بدهم.

این بهترین کار بود که میتوانست جان بچه‌ها را حفظ کند. قرار شد گروه شناسایی درگیر نشوند. اگر آنها میفهمیدند که حمله‌ای در کار است، میتوانستند از بالا آنها را هدف بگیرند و اینطوری کار سخت میشد.

با اطلاعاتی که کریمی و آن دو نفر آوردند کار راحتتر شد.

- ده، دوازده نفر دور آتش نشستند، چند نفر خوابیده‌اند و یک نفر پشت کالیبر پنجاه نشسته است.

بدون مزاحم و درگیری به مقصد رسیدند. بلندبهای بیلت، مقر امن نیروهای مهاجم بود. انگار جشن گرفته باشند، میگفتند و میخندیدند. کار شناسایی کریمی و همراهانش عالی بود. همه چیز همان طوری که میخواستند، تحت کنترل بود. ناصر کاظمی به کریمی گفت: تو با جلالی بروید سراغ کالیبر پنجاه. ما ده دقیقه صبر میکنیم تا شما برسید جایی که بتوانید مسلسلچی را بزنید. اگر او را ساکت نکنید، همهی ما را لتوپار میکند. ما سر ده دقیقه بزمشان را به هم میزنیم. ما که شروع کردیم شما هم عمل کنید.

رضانی وقت را گرفته بود و ناصر کاظمی شش‌دانگ حواسش به حلقهی دور آتش بود. یکی از آنهایی که دور آتش نشسته بودند بلند شد، دور و بر را پایید و رفت پشت تخته‌سنگها. ناصر کاظمی نگران بود که نکند کریمی و آن دوتای دیگر را ببیند. آن یکی که رفته بود پشت تخته‌سنگها برنگشته بود که رضانی گفت: وقتشه! ده دقیقه شد.

ناصر کاظمی به نیروهایش دستور داده بود که بیخودی تیراندازی نکنند. هر کسی هدفی را انتخاب کند بعد شلیک کند. ناصر کاظمی کپهی آتش را هدف قرار داد. آتش مثل آبشارهای رنگ و وارنگ توی جشنها به هوا رفت و پخش شد. آنها که دور آتش نشسته بودند، عقب کشیدند که تکه‌های گداختهی آتش رویشان نیفتد. چند لحظه طول کشید تا بفهمند چه اتفاقی افتاده. سه، چهار نفر با هم ایستادند. انگار بازی کامپیوتری باشد هر سه چهارتا افتادند زمین. کالیبر پنجاه چرخید به طرفی که شلیک شده بود. به سمتی که ناصر کاظمی و نیروهایش سنگر گرفته بودند. مسلسل ترتر کرد.

گلوله‌هایش به سنگها میخوردند و کمانه میکردند. صدایی گفت، آخ و بلافاصله ساکت شد. کاظمی به طرف صدا چرخید؛ یکی از نیروهای پاسدار افتاد. سلیمی رفت سراغش. مسلسلچی رگبار دوم را نژده بود که خاموش شد. دیگر مانعی وجود نداشت. هر کس از جایش بلند میشد، میافتاد. رضانی با چند نفر یورش بردند به طرف آنهایی که خواب بودند. آنها که صدای رگبار گلوله بیدارشان کرده بود، حال کسانی را داشتند که کابوس دیده باشند. نیمخیز توی رختخوابشان نشسته بودند و حیرت زده به اطراف نگاه میکردند. نمیدانستند خوابند یا بیدار. وقتی به خودشان آمدند و اسلحه‌ها را بیرون آوردند، باران گلوله بر سرشان باریدن گرفت. بعد از خاموش شدن مسلسل کالیبر پنجاه، بدون اینکه کسی مهلت پیدا کند از طرف مقابل تیری بیندازند، بلندبیلت تصرف شد.

به اهدافشان رسیده بودند. هفت، هشت ساعت پیاده‌روی و کوهنوردی کرده بودند و میتوانستند زمان کوتاهی استراحت کنند و بروند به سمت نوسود. قرار شد تا ظهر استراحت کنند، بعد آرام آرام برگردند پایین تا شب بتوانند حمله کنند به نوسود.

به محض اینکه هوا روشن شد، سر و کله‌ی هواپیماهای عراقی پیدا شد. آمده بودند کمک نیروهای مهاجم. جاده و پل را زدند، بلندبیلت را بمباران کردند. هدفشان نیروهای مستقر روی بیلت بود. توپخانه‌یشان هم شروع کرد. ناصر کاظمی فریاد زد پراکنده شوید. نمیخواست نیروهایش آسیب بینند. دستور داد برگردند پایین. نیروهای مهاجم هم از لابه‌لای ارتفاعات به آنها تیراندازی میکردند. ارتباطشان با پل هم قطع شده بود.

مثل لشگری شکست خورده و در گروه‌های کوچک برگشتند پایین و پس از سختیهای بسیار دیدند که پل را بستهند. دوباره میگهای عراقی آمدند.

باید پراکنده میشدند. هشت نفر مانده بودند کنار ناصر کاظمی و بقیه هر جا که میتوانستند پناه گرفتند. پراکنده شده بودند که هدف حمله‌های دشمن قرار نگیرند. کاظمی به آنهایی که مانده بودند گفت: در جهت‌های مختلف تیراندازی کنید، فکر نکنند همدیگر را گم کرده‌ایم. میمانیم اینجا تا نیروهای کمکی برسد.

صیاد شیرازی بیسیم زد که برگردید، نیروی کمکی گیر کرده.

صیاد شیرازی بعدها گفت: حس کردم ناصر کاظمی تنها مانده. سعی کردم با توپخانه پشتیبانیش کنم. نیروهای دشمن گروه‌گروه توی ارتفاعات بودند. من خودم دیده‌بان بودم و گرامیدادم که آن نقطه‌ها را بزنند. میترسیدم نیروهای خودی را بزنم. یکبار صدای ناصر کاظمی را از توی بیسیم شنیدم که گفت: ناز شستت خوب زدی! اما بعد ارتباطمان قطع شد.

از پل به شدت مراقبت میشد. ناصر کاظمی از کریمی که از اهالی نوسود و بلد راهشان بود، پرسید: میتوانیم برویم بالاتر، بزنیم به آب و از پایین پل دربیایم.

کریمی گفت: میشود.

عقبنشینی فرصت خوبی بود برای دشمن. در عقبنشینی نیروها احتیاط را از دست میدهند و به دشمن پشت میکنند. چریک‌های ضدانقلاب مجهز به بیسیم و تفنگ‌های دوربرد قناسه و سمینوف بودند. با هماهنگی تغییر مکان میدادند و نیروها را میزدند. کاظمی و نیروهایش کشیدند به سمت چپ و در امتداد رودخانه از پل دو آب دور شدند.

نیم ساعتی رفته بودند که از دور دو نفر از افراد کُرد را با لباس محلی دیدند، فکر کردند، خودی‌اند. کُردها وقتی متوجه لباس پاسدارها شدند، شروع کردند به تیراندازی. همه دراز کش خوابیدند روی زمین. ناصر کاظمی

و سلیمی هم پشت یک تخته‌سنگ سنگر گرفتند. اولین نفر کریمی بود که گلوله خورد و افتاد. کاظمی به بیسیم‌چاش گفت: بیسیم را از بین ببر که دست اینها نیفتد. آن دو نفر کرد قلبی، نسبت به ناصر کاظمی و نیروهایش موقعیت بهتری داشتند. مسلط بودند. ناصر کاظمی فکر میکرد سخت بتوانند از آن مهلکه بگریزند. برای همین دلش نمیخواست دستگاه بیسیم بیفتد دست آنها.

اینطوری ارتباطشان هم قطع میشد. اوضاع خوبی نبود، هر لحظه ممکن بود از پشت سر هم عده‌های هدف بگیرندشان. دکتر طباطبایی رفت به کریمی کمک کند، او را هم زدند. کاظمی آرام گفت: کسی جلو نرود.

ناصر کاظمی و همراهانش روی شیب بودند و در تیررس. یکی از آن دو نفر پشت درخت سنگر گرفته بود و آن یکی پشت تخته‌سنگی پنهان شده بود. ناصر کاظمی به سلیمی گفت: مبینی اینجا یک مشکل اساسی این است که معلوم نیست کی دوست است کی دشمن. همه لباس کُردی تنشان است.

سلیمی معتقد بود ناامنی از همینجا سرچشمه میگیرد. او آماده بود که یکی از آن دو نفر را بزند.

- باید از پشت درخت بیاید بیرون. حرکت کند میزنمش.

سلیمی تیراندازیش عالی بود و مثل کریمی از بچه‌های بومی آن منطقه بود. آن که پشت تخته سنگی پناه گرفته بود، یک خشاب را مسلسلوار خالی کرد. معلوم بود نقشهای دارند. میخواست فرصتی برای دوستش فراهم کند تا او هم برود پشت سنگ، پیش او.

سلیمی فریب این حربه را نخورد. به محض اینکه یکی از کردهای قلبی از پشت درخت بیرون آمد، شلیک کرد. او در بین راه متوقف شد و افتاد روی زمین. دوستش عصبانی بالا آمد و رگبار را بست به طرفشان. گلوله‌های به

سنگ خورد، کمانه کرد و شکم ناصر کاظمی را شکافت. آن یکی را هم زدند. وقتی بالا آمده بود و شلیک میکرد، جلو هم میآمد. میآمد به سمت رودخانه میخواست فاصلهاش را کم کند، مسعود و حسن قمی هم همین کار را کردند. آنها هم دویدند طرف رودخانه و تیراندازی کردند. دشمن را زدند و او افتاد توی آب. آب مثل پرکاهی بردش. مسعود هم زخمی شد. دو کشته و دو زخمی روی دستشان مانده بود.

ناصر کاظمی تعجب کرده بود که از پشت سر و از طرف پل، تعقیبشان نکردهاند. خبر نداشت که طرح و برنامه صیاد به کمکشان آمده. صیاد حدس میزد برای ناصر کاظمی اتفاقی افتاده، به نیروهای ارتش دستور داد تیم نجات تشکیل دهند. اولین وظیفهشان تأمین امنیت پل دو آب بود. نیروهای مهاجم روی پل درگیر بودند و نمیتوانستند ناصر کاظمی و دوستانش را تعقیب کنند. ناصر کاظمی از این حرکت خبر نداشت، اما میدانست باید هر طور شده خودش را برسانند آنطرف رودخانه. اینطوری میتوانستند خودش را به جاده برسانند و برگردند پاره. زخم ناصر کاظمی را بستند. حسن قمی رفت بالاتر و چند دقیقه بعد برگشت.

- آن بالا یک غار کوچک است، مسعود را بگذاریم آنجا و برویم کمک بیاوریم.

همه موافق بودند. ناصر کاظمی گفت: بهش لباس گرم بدهید که سرما نخورد.

میخواستند مسعود را ببرند توی غار. ناصر کاظمی رفت بالای سرش. مسعود گفت: من دارم میمیرم.

ناصر کاظمی دستش را گرفت تا دلداریش بدهد.

- ناامید نباش.

مسعود گفت: وقتی رسیدی بفرست دنبالم، نگذار بیفتم دست کوملهها.

ناصر کاظمی یک نارنجک بهش داد و گفت: خیالت راحت، قول میدهم اولین کاری که میکنیم، همین باشد.

مسعود را بردند توی غار. علامت هم گذاشتند که موقع برگشتن راه را گم نکنند. سلیمی از ناصر کاظمی پرسید: میتوانی راه بیایی؟

- فکر میکنم بتوانم.

دستش را گذاشته بود روی زخمش و دولادولا راه میرفت. کمی که بدنش گرم شد صاف شد و پابهپای بقیه رفت، اما خیلی زود خسته شد و خشابها را باز کرد. مجبور بودند کمی استراحت کنند. در غاری پناه گرفتند تا هوا تاریک بشود و از رودخانه عبور کنند. ناصر کاظمی بود با بیسیمچاش، دوتا از بچههای نوسود، حسن قمی و سلیمی.

ناصر کاظمی بعدها این لحظات را اینطوری توصیف کرده: ساعت آنقدر دیر میگذشت که حد نداشت. بچهها با باند زخم را بستند، اما تشنگی خیلی اذیتم میکرد. هوا که تاریک شد گفتم، برویم. بدنم سرد شده بود و نمیتوانستم تکان بخورم. به بچهها گفتم، شما بروید من میمانم.

هیچکس حاضر نبود این کار را بکند. سلیمی که سنش بیشتر از بقیه بود، حرف آخر را زد.

- محال است شما را تنها بگذاریم. من میمانم.

هیچ کس حاضر نبود این کار را بکند. ناصر کاظمی این لحظهها را اینطوری تعریف میکند.

- نمیتوانستم راه بروم. حس میکردم دیگر نیرویی ندارم. واقعاً دلم میخواست بخوابم، اما مجبور بودم، بروم. دولا-دولا-راه افتادم. نمیخواستم بچهها را معطل خودم بکنم. سیروان پرآب بود و خروشان. دوتا بچههای نوسود اینور و آنور میدویدند که جای کمعمق پیدا کنند.

بالاخره یکیشان گفت: اینجا خوب است. یکیشان بیش از حد به آب نزدیک شده بود، پایش لیز خورد و افتاد توی رودخانه. آب داشت میردش، کشیدیمش بیرون. تمام بدنش میلرزید. هر کس یک تکه لباس بهش داد. بچهها ترسیده بودند. دیگر کسی نمیگفت بزیم به آب. من دیدم این جوری کارمان سخت میشود. احتمال اینکه بهمان حمله کنند زیاد بود. گفتم، توکل میکنیم به خدا! بیاید برویم.

ناصر کاظمی زد به آب و دوستانش هم رفتند کمکش. حسن قمی رفت جلوی ناصر کاظمی و سلیمی پشتسرش قرار گرفتند. میترسیدند فشار آب او را با خود ببرد. دوتا هم پشت سرشان بودند. یکیشان چندبار بلند سورهی توحید را خواند.

- بسمالله الرحمن الرحیم، قل هوالله احد، اللهالصمد، لم یلد و لم یولد، و لم یکنله کفواً احد.

سلیمیگفت: وسط رودخانه عمیقتر میشود.

حسن قمی که یک سر و گردن از ناصر کاظمی کوتاهتر بود گفت: حواسم هست.

رودخانه میگرید و میآمد. فشار آب جلوی سرعت را میگرفت. آب، چند متر آنطرفتر یک تنهی درخت را با خودش میبرد. سلیمی گفت: ناصر جان زخمی نباید آب بخورد.

ناصر کاظمی فوتبال بازی میکرد و پاهای قدرتمندی داشت. آب تا بالای زانویشان بود، اما نمیتوانستند با سرعت پیش بروند. ناصر که به سختی خودش را نگهداشته بود؛ به همراهانش گفت: مثل بچهها که تو صف میروند، بروید. اینطوری سطح اصطکاک کمتر است.

تا وسط رودخانه رفته بودند و آب همچنان تا بالای زانوها بود. ناصر

کاظمی فریاد زد: از پهلو مثل یک چوب میمانیم.

این حرف درست بود، اما جلو رفتن هم سخت میشد. سلیمی با خوشحالی فریاد زد: هر چیه، همین! تا بالای زانو.

حسن قمی از شادی شلنگتخته انداخت و دوید تا پایش به زمین خشک رسید، چندبار هم روی خشکی بالا و پایین پرید. بعد انگار یادش افتاد که قرار بوده حواسشان به ناصر کاظمی باشد. دوباره برگشت توی آب.

- کجا میآیی؟ چه کار میکنی؟

دو، سه قدم آمد دست ناصر کاظمی گرفت و او را تا بیرون رودخانه همراهی کرد.

- خوبه! دستت درد نکنه!

حسن قمی به بقیه هم کمک کرد. انگار جان تازه گرفته بودند. هیچکدام فکر نمیکردند به این سادگی عبور کنند.

ناصر کاظمی خودش آن موقعیت را اینطوری تعریف میکند.

- تشنه بودم. بچهها میدانستند آب برایم ضرر دارد. هر وقت آب میخواستم مقداری توی درقمقمه میریختند. التماس میکردم ولی فایدهای نداشت.

تا چهار صبح راه رفتند. ناصر کاظمی نمیتوانست تند برود. حال فانوسی را داشت که پتیت میکند. به خاطر بچهها سعی میکرد درد را تحمل کند و هر طور شده پابهپایشان برود. کار به جایی رسید که خودش گفت: دیگه باطریم تمام شده.

دراز کشید. او را بردند توی یک غار که در امان باشد. ناصر کاظمی میگفت: هوا روشن بشود، گیر میافتیم. اصرار کرد که همه بروند و یک نفر بماند.

- شما بروید، نیروی کمکی بیاورید!

همه موافق بودند، چون عاقلانه هم بود. حسن قمی گفت: من میمانم.

ناصر کاظمی گفت: از هم جدا نشوید. حواستان به دور و برتان هم باشد.

ناصر کاظمی تقریباً بیهوش بود. گاهی وقتها چشمش را باز میکرد و میپرسید ساعت چند است؟ حسن قمی که جلوی پناهگاه نگهبانی میداد. تا صدای ناله‌ی ناصر کاظمی را میشنید برمیگشت توی پناهگاه. آفتاب که بالا آمد ناصر کاظمی حالش بهتر شد. انگار جان گرفته باشد. دو ساعتی گذشت. ساعت نزدیک نه و نیم بود که از کمی دورتر سر و صدایی شنیده شد. حسن قمی یک نارنجک به ناصر کاظمی داد و گفت: من میروم بیرون. نمیگذارم دستشان به تو برسد. اگر مرا زدند خودت میدانی چه کار کنی.

این را گفت و رفت بیرون. ناصر کاظمی منتظر بود صدای تیراندازی بیاید که نیامد. حتی یک گلوله. فکر کرد شاید حسن قمی را با تفنگ دوربرد زده‌اند. از وقتی جنگ شروع شده بود، تجهیزات گروه‌های مهاجم هم پیشرفته‌تر شده بود. عراقیها تجهیزاتشان میکردند. ناصر کاظمی داشت به همین چیزها فکر میکرد که صدای حسن قمی را از فاصلهی نزدیکتر شنید. از اینطرف، از اینطرف!

ناصر کاظمی چشم دوخته بود به در پناهگاه که سرهنگ رامتین را دید. سرهنگ خودش را رساند به ناصر کاظمی.

- چطوری ناصر جان!

صورت ناصر کاظمی را بوسید و زخمش را دید. بعد به دو سربازی که همراهش آمده بودند دستورات لازم را داد.

- بروید چوب پیدا کنید تا با پتو برانکارد درست کنیم.

سربازها رفتند و حسن قمی گفت: من هم میروم کمکشان.

آنها که رفتند، ناصر کاظمی پرسید: چه خبر؟

سرهنگ رامتین انگار به مافوقش گزارش میدهد، وضعیت را برای ناصر کاظمی تشریح کرد.

- دیروز سرهنگ صیاد، سروان بسطامی را با یک گروهان فرستاد به سمت دو آب. بچهها آنجا درگیر شدند، بعد ما کشیدیم عقب. یک حرکت تاکتیکی بود که حواس دشمن به شما نباشد. امروز صبح هم سرهنگ گفت: عدهای را بردار و برو پایین تا سیروان. حدس میزدیم اگر شما از رودخانه رد شده باشید، از اینجا بکشید بالا. یک کمی بالاتر بچههایتان را دیدم. توی مسیر نگهبان گذاشتم. تو را با برانکارد میبریم بالا. باید به جایی برسیم که هلیکوپتر بتواند به ما نزدیک شود. امکان نشستن نیست.

سرهنگ به ناصر کاظمی نگاه کرد و دید که چشمهایش بسته است. دستش را گرفت و فشار داد.

- ناصر جان، ناصر جان! آقای کاظمی!

ناصر چشمش را باز کرد و بست. سرهنگ رامتین فهمید که اوضاع خیلی خوب نیست.

با برانکارد ناصر کاظمی را بردند بالا و سوار هلیکوپترش کردند. ناصر کاظمی وقتی سوار هلیکوپتر شد، دیگر هر چند دقیقه یکبار لای چشمش را باز نمیکرد. انگار نگرانیاش پایان یافته بود. بیهوش نبود، اما دیگر نگران نیروهایش نبود.

مردی و مردانگی

- میگفتند، پل دو آب درگیری شده و از جناب فرماندار و چند نفر دیگر از نیروها خبری نیست. من پرسیدم، فرماندار رفته است بجنگد؟ گفتند: همیشه پیشقراول است. گفتم: این دیگر رسم روزگار نبوده. گفتند: فرماندار، فرمانده سپاه هم هست. من حیرت زده گفتم: فرمانده نظامی باید دوره دیده باشد! این بندهی خدا دوره دیده بود؟ گفتند: اول سپاهی بوده بعد فرماندار شده. من که داشتم شاخ در میآوردم پرسیدم، با آن سر و تیپ، با آن لندوور صفر کیلومتر! آقای جلالی خندید و گفت: این یکی با همه فرق دارد. باید بودی و میدیدی! عملیات باینگان را خودش رفت. خطرناک بود، ما میدانستیم خطر در کمین است، خودش هم میدانست، آنجا حلوا خیر نمیکنند ولی راضی نشد بماند. او رفت و ما هم مجبور شدیم برویم. با این کارهایش به

ما هم روحیه میدهد.

روژان حرف آقای بهرامی را قطع کرد و پرسید:

- اسم کوچک این آقای جلالی چی بود؟

این سؤالی بود که توی ذهن من هم چرخ میزد. آقای بهرامی پاسخ روژان را داد.

- ایرج! ایرج جلالی!

من و روژان بر و بر به هم نگاه کردیم. ما اگر دو تا شاخ در میآوردیم چیز عجیبی نبود. قادر بهرامی هم از تعجب ما تعجب کرده بود.

- چی شد یکدفعه؟ انگار جن دیدید!

روژان گفت: ایرج جلالی پدر ناصر است.

نوبت قادر بهرامی که حیرت زده ما را ورنانداز کند.

- پس چرا اینقدر به خودتان زحمت دادید؟

من گفتم: پدرم هیچوقت دربارهی آن دوران حرفی نمیزند. من تا حالا نشنیدم چیزی بگوید. در ضمن آنها نمیدانند ما داریم دربارهی ناصر کاظمی تحقیق میکنیم. نه پدر من نه پدر روژان.

قادر بهرامی گفت: همان موقعها هم همینطوری بود. تودار بود ولی خیلی ناصر کاظمی را دوست داشت.

باید برمیگشتیم سر اصل مطلب. من البته یک کمی هم نگران شدم. نگران اینکه نکند روژان فکر کند من میدانستم و از او پنهان کردهام. حق داشتم نگران باشم چون اخمهایش رفته بود تو هم. من سعی کردم موضوع را عوض کنم.

- وقتی شنیدید آنها گم شدهاند چه کار کردید؟

- چند نفر شدیم، گفتیم، ما میرویم دنبالشان. من آن منطقه را مثل کف

دستم میشاختم.

روژان ساکت بود؛ من پرسیدم: رفتید دنبالشان؟

- نه، ساعت ده یا ده و نیم بود که خبر دادند، پیداشان کردند. گفتند آقای فرماندار را دارند با هلیکوپتر میآورند. انگار خبر عروسی داده بودند! حسابی خوشحالی کردیم. توی پاوه هر کی این خبر را میشنید، دستش را رو به آسمان میگرفت و خدا را شکر میکرد. لبهایی که از صبح ذکر میگفتند، میخندیدند. فکر کنم همهی مردم پاوه صلوات میفرستادند. هر کی تو پاوه بود آمده بود دم در فرمانداری. همه چشم به آسمان داشتند. منتظر هلیکوپتر بودند. اول صدای ترتر موتورش آمد. بعد خودش توی آسمان ظاهر شد. مردم شادی کردند. هلیکوپتر نشست. ناصر کاظمی بیهوش بود. او را بردند بیمارستان. میگفتند، چشمش را که باز کرده گفته، مسعود رحمانی زخمی شده و جا گذاشتیمش. یک گروه بفرستید بیاوریدش. من بهش قول دادم که نگذارم آنجا بماند. معلوم بود قولش، قول است. حسن قمی یکی از کسانی که با ناصر کاظمی بوده و جای مسعود را بلد بود، اما دیگر توانی نداشت که با ما بیاید. ما که میخواستیم برویم دنبال ناصر کاظمی، رفتیم دنبال مسعود رحمانی. یکی از افراد هوانیروز هم با ما آمد. او را پیدا کردیم، بیهوش، اما زنده بود. او را آوردیم پاوه. مسعود رحمانی توی بیمارستان به هوش آمد. وقتی فهمیده بود که جاست و حالش شده بود که نجات پیدا کرده، گفته بود، میدانستم، آقا ناصر مرا فراموش نمیکند. اگر بخواهیم دربارهاش خلاصه بگوییم، من میگویم مهربانی، خوشقولی و شجاعتش زبانزد مردم بود.

من پرسیدم: نوسود چی شد؟ با این حساب کار، نیمهکاره مانده بود.

او که متوجهی دلخوری روژان شده بود، چند لحظه نگاهش کرد و لبخندی

زد. روزان هم لبخند کمرنگی زد و اوضاع کمی بهتر شد. او سپس رو به من کرد تا جواب سوالم را بدهد.

- نوسود هم داستانش مفصل است، اما الان آرام است و دلنشین! من ناصر کاظمی را فراموش نمیکنم. ناصر کاظمی را بردند تهران عملش کنند. همت را گذاشتند فرمانده سپاه پاوه. من فکر میکردم ناصر کاظمی تا سه ماه بعد برنمیگردد، اما دو هفته بعد برگشت. انگار نه انگار که زخمی بوده. ماشاءالله قدرت بدنی خوبی داشت. میگفتند فوتبال بازی میکرد، درس ورزش میخوانده. قبراق و سرحال آمده بود برود عملیات نوسود. همه میگفتند، اینکه اینطوری است ما باید چطوری باشیم. همهاش در فکر بود که ما طوریمان نشود.

عراقیها از دمکراتها و کومله حمایت میکردند. بعد از یک مدتی فهمیدند، فایدهای ندارد. من بعد از آن سفر به پاوه گفتم: کمک میکنم تا روزی که برگردم خانها در نوسود. ناصر کاظمی هم آمده بود تا همه روحیهشان صد برابر بشود.

روزان با لحنی معترض پرسید: یعنی نماند پیش زنش. میماند خانه کمی استراحت میکرد.

او میدانست که روزان دلخور است. میشد از لحن روزان فهمید که به رفتار ناصر کاظمی اعتراض دارد. خود من هم با روزان موافق بودم، اما نمیدانستم قادر بهرامی در مقابل این دیدگاه چه موضعی دارد. نگاه ما متفاوت بود. او تقریباً دو نسل قبل از ما بود. به نظر من ناصر کاظمی نباید برمیگشت. تازه ازدواج کرده بود و حش بود که مدتی خانه بماند. اینجوری شد که ما هر دو مشتاق شنیدن پاسخ قادر بهرامی شدیم.

- دیگر این روزها آدمها آن جوری فکر نمیکنند. کم میشود آدمی گیر

آورد که فقط به مردم فکر کند. انگار نمیتوانست به خودش و به زندگیش فکر کند. من زنش را دیده بودم. بعد از شهادت ناصر کاظمی آمده بود پاوه. برای مردم سخنرانی کرد، گفت: ناصر تهران هم که بود نگران مردم اینجا بود. به زنش میگفته، روزگار مردم سخت شده، ما باید یک کاری بکنیم. این است که میگویم دیگر آدمهای آنجوری گیر نیاید.

روژان گفت: الان یک سرباز راهنمایی و رانندگی که سر چهارراه ایستاده که به مردم راه بدهد، به فکر مردم نیست. میرود توی سایه که آفتاب اذیتش نکند. نه اینجوری خوب است، نه آنجوری. به نظرم کار ناصر کاظمی درست نبوده.

قادر بهرامی گفت: اگر یک بچه‌های به تو بگویند، برای من یک کاری بکن، هیچ کاری نمیکنی؟ ولش میکنی، میروی؟ من شنیدم یکی از بچه‌های دبیرستان بهش یک نقاشی داده و ناصر کاظمی بهش قول داده. گفته، همه چیز درست میشود.

ما هر دو از جا پریدیم. روژان یادش رفت که دلخور است، پرسید: شما آن نقاشی را دیدید؟

بهرامی گفت: من آن نقاشی را ندیدم، فقط شنیدم. او قول داده بود و میخواست سر قولش بماند. به این میگویند مردی و مردانگی!

قادر بهرامی ما را برای ناهار نگهداشت. کلی هم به زبان بیزبای روژان را نصیحت کرد، اما فایده‌ای نداشت. موقع برگشتن از نوسود روژان پایش را کرد توی یک کفش که از این پروژه کنار میکشید و هر چه من قسم و آیه خوردم که من کلک نزد هام؛ من نمیدانستم که پدرم ناصر کاظمی را میشناسد؛ من ده سال پس از شهادت ناصر کاظمی به دنیا آمدم؛ وقتی من به دنیا آمدم، وقتی من میرفتم مدرسه، جنگ تمام شده بود و خبری از دمکرات و کومله نبود؛ نشد که

نشد. به نصیحت آقای بهرامی گوش کردم. در آخرین لحظه به من گفتم، سعی نکن امشب نظرت را عوض کنی. بهش فرصت بده فکر کند. همین کار را کردم.

بلندی های مره سو

آن روزها در جنوب جنگ جدی شده بود. نیروهای ایران برای آزادی شهرهای اشغال شده درگیر بودند. همت میگوید: ما رفتیم پیش بنیصدر که شاید نظری هم به جبههی کردستان داشته باشند. برای این پیشنهادمان استدلال هم داشتیم. گفتیم: از طریق نوسود میتوانیم عراق را تحت فشار قرار دهیم. عراق شهرهای زیادی نزدیک نوسود دارد.

بنیصدر که آن موقع فرماندهی کل قوا بود، با این پیشنهاد مخالفت میکند.

- یک نفر نیرو هم نمیتوانیم بدهیم، حتی برای مقابله با ضد انقلاب. ما باید نیرویمان را در جنوب به کار بگیریم.

همت و ناصر کاظمی خودشان به فکر طراحی عملیاتی بودند که ضعفهای عملیات قبلی را نداشته باشد. با ارتش هماهنگ کردند تا از

نیروهای اعزامی کمک بگیرند.

ابراهیم همت به عنوان فرمانده سپاه پاوه همراه سرگرد حیدری میروند به محل استقرار سروان بسطامی و گروهانش. آنها نقشه‌یشان را برای فرماندهی گروهان یکم توضیح دادند. نقشه این بود که گروهان یکم را با فرماندهی بسطامی، با هلیکوپتر روی بلندیهای بیلت پیاده کنند. بلندیهای بیلت در غرب نوسود و مسلط بر این شهر بود.

گروهان دوم و دو یگان از نیروهای بسیجی و سپاه هم از پل دوآب و روستاهای نیسانه و تشار بگذرند و روی ارتفاعات ورلی در شمال شرقی نوسود مستقر شوند. اینطوری نوسود زیر چشمشان بود.

غروب یکی از روزهای سرد دیماه چند مینیوس از پاوه، عدهای از نیروها را سوار کردند تا بروند سمت پل دوآب. شبی سرد و یخبندان بود. برف، کناره‌های جاده را پوشانده بود و کسی فکر نمیکرد که عملیاتی اجرا شود. ساعت پنج نیروها رسیدند به محل آغاز عملیات. قرار بود هوا که روشن شد، هلیکوپترها نیروهایشان را روی بلندی بیلت پیاده کنند. روز اول هلیکوپترها نیامدند. گفتند نقص فنی دارند. روز دوم آنقدر دیر آمدند که امکان عملیات وجود نداشت. نیروها خسته شده بودند. همت آمد و برایشان صحبت کرد.

- یادتان رفته که ناصر کاظمی این مسیر را پیاده رفته و بلندیهای بیلت را تصرف کرده. حالا ما میخواهیم با هلیکوپتر این کار را بکنیم، آنوقت شما ناامید شده‌اید. ما باید از ناصر کاظمی خجالت بکشیم که فردا صبح اینجا کنار ماست.

ناصر کاظمی درباره‌ی آن عملیات میگوید.

- خدا خدا میکردیم که هلیکوپترها بتوانند بیخطر بنشینند. نه هلیکوپتر

باید نیروها را روی ارتفاعات بیلت پیاده میکردند. من میدانستم که آن بلندیه‌ها چقدر اهمیت دارند. هلیکوپترها روی هوا و میان رگبار گلوله‌ها، کلاهسبزها را پیاده کردند. هر کس بلندی بیلت را در اختیار میگرفت، به عقبهی جادهی پاوه و پل روی سیروان مسلط میشد. با بیسیم خبر میداند که تو ارتفاعات بیلت درگیری است. اوضاع نیروهای ما خوب نبود، ولی دشمن هم فرصت نمیکرد که عقبهی نیروها یا پل را بزند. همت با نیروهایش رفتند کمک و بیلت را گرفتند و گرنه عقبهی نیروها را میزدند و نیروهای توی عملیات قیچی میشدند.

ناصر کاظمی با سپاه جوانرود تماس گرفت و درخواست نیروی کمکی کرد. او دربارهی آن وضعیت میگوید: وضع عجیبی بود. بیلت، روستاهای نیسانه و نروی در اختیار ما بود. ما در جنوب غربی مستقر بودیم و درست نقطهی مقابلمان در ارتفاعات شمش عراقیها مستقر بودند. دمکراتها برایشان سنگر میساختند و در شناسایی منطقه بهشان کمک میکردند.

نیروهای کمکی جوانرود شب ساعت یازده رسیدند و صبح روز بعد عراقیها حمله کردند که روستای نروی را بگیرند. اگر نروی را از دست میدادند، آنها ادامه میدادند. مقصد بعدیشان روستای نیسانه بود. صد و پنجاه نفر از عراقیها کشته شدند و عقبنشینی کردند به بلندیهای شمش. ناصر کاظمی در این باره میگوید.

- بچههای ما خیلی خوب مقاومت کردند. ما ده شهید دادیم و بیستوشش مجروح داشتیم. در عوض عراقیها متوجه شدند که نمیتوانند بیایند، بزنند و بروند. هر چند برای ما هم رسیدن به نوسود سخت شده بود. عراقیها که عقبنشینی کرده بودند مواضع ما را با توپخانه میزدند؛ گراها را هم دمکراتها بهشان میدادند. جنگ، جنگ، توپخانهها بود.

در پاتک دوم میخواستند پاسگاه نروی را بگیرند. وضعیت پاسگاه فرق میکرد. کوههای اطراف همگی به پاسگاه مشرف بودند؛ با توپ پاسگاه را میزدند. مختار همینجا به شهادت رسید. شهید کاظمی دربارهی او میگوید.

- پاسگاه محاصره شد. تدارکات و نیروی کمکی نمی رسید. تصمیم گرفتیم عقبنشینی کنیم. مختار گفت، برگردید عقب من معطلشان میکنم. او در فرمانداری پاوه مسئول کمیتهی سوخت بود، اما هر وقت عملیات بود میآمد جلو. هیچجوری نمیشد نگاهش داشت. مختار شهید شد اما به هر بدبختیای بود پاسگاه را حفظ کردند. ارتش عراق بیانه داد که در حمله به پاسگاه نروی سی و پنج کشته و ده زخمی داده است. با وجود تمام مشکلات و هر بدبختیای که بود پاسگاه را حفظ کردیم.

همین زمینهای شد تا همت و ناصر کاظمی از حمله به نوسود منصرف شدند و تصمیم گرفتند طرح حمله به نودشه را بریزند. نود نیروی بومی هم آماده شدند تا در این عملیات شرکت کنند. اول باید ارتفاعات کماجر و کلچنار را میگرفتند. با کمک ارتش، نیروهای بومی ارتفاعات را گرفتند و بر نودشه مسلط شدند.

نودشه زیر دید و تیرشان بود. با بلندگو به اهالی نودشه پیام میدادند و نیروهای مهاجم برای مقابله تیراندازی میکردند تا کسی صداها را نشنود. ناصر کاظمی میگوید.

- با بلندگو اذان و تکبیر میگفتیم آنها هم رگبار میزدند که صدای بلندگوهای ما نرسد. هم مهماتشان را حرام میکردن و هم روحیهشان ضعیف میشد. یک بار هم حملهای انجام دادند که شکست خورد. من پنج نقطهی دور تا دور شهر را ثبت کرده بودم. به همه هم گفته بودم حق ندارید هیچ گلولهی خمپارهای به شهر بزنید. هدفمان این بود بدون آسیب به

مردم، مهاجمان مسلح بیایند تسلیم بشوند. همین اتفاق هم افتاد. ده، بیست نفرشان آمدند تسلیم شدند. بینشان آدمهای مهمی هم بودند. چون با آنها محترمانه برخورد کردیم در روحیهی بقیه هم تأثیر گذاشت. بالاخره عدهای با پرچم سفید آمدند به کلچنار که نیروهای ما بروند شهر را پاکسازی کنند. دمکراتها به کوههای اطراف فرار کردند که دو بیست نفر هم نمیشدند.

یک ماه طول کشید تا مردم به نودشه برگردند. هشت هزار نفر جمعیت مهاجران نودشه بود. عدهی زیادیشان در پاوه بودند. ناصر کاظمی در نودشه شهردار و بخشدار تعیین کرد. او پس از این اتفاقها میگوید: از قبل شورایی را به عنوان شورای سپاه تعیین کردیم. شاید هیچ جای کردستان ترکیبی به این زیبایی دیده نشد. همه تحصیل کرده بودند. نودشهای که دو سال از دست دولت خارج بود و یک نیروی دولتی به آن وارد نشده بود. کارهایش توسط خود مردم انجام میگرفت. ما مدارک زیادی به دست آوردیم که ثابت میکرد که در طول یک سال هزاران تومان از مردم به زور گرفته بودند؛ آن هم به عنوان کمک به خانوادهها.

نودشه که آزاد شد، عراقیها روی ارتفاعات شمش و کاوه زال مستقر شدند. این ارتفاعات چند بار بین نیروهای ایرانی و عراقی دست به دست شد. عراقیها بارها پاتک زدند. سی کشته و بیست و شش اسیر دادند. ناصر کاظمی این ماجرا را اینطوری تعریف میکند.

- گروهان ارتش به فرماندهی ستوان حیدری، داشتند به مرهسو میرفتند. من متوجه شدم که عراقیها دارند همان ارتفاع را میزنند. تعجب کردم چون ما فکر میکردیم ارتفاعات دست عراقیهاست. حدس زدم که نیروهای عراقی در قله نیستند که توپخانههای خودشان دارد محل استقرار نیروهایشان را میزند. مطمئن شدم که عقبنشینی کردهاند. به بچهها دستور حمله

دادم. اگر به بالا میرسیدیم دست بالا با ما بود. ما در حال پیشروی بودیم که دیدیم نیروهای عراقی هم دارند برمیگردند بالا. معلوم بود آنها هم همین فکر را کرده‌اند. ما با نیروهای عراقی درگیر شدیم. درگیری رو در رو. بچه‌های ما موفق شدند عراقیها را از پا در بیاورند. تعداد زیادی اسیر دادند که یکیشان فرماندهشان و از کلاهسبزه‌های عراق بود. این طوری شد که ما بلندیه‌های مرهسو را تصرف کردیم.

اسرا را داشتند تخلیه میکردند که به عقب بیسیم میزنند و به ناصر کاظمی میگویند، آقای رجایی، رئیس جمهور، آمده است پاوه.

فصل شش: فرمانداری با گرمکن ورزشی

نقاشی پاوه

روژان کشیده بود کنار و حاضر نبود ادامه بدهد. راستش من هم دلخور بودم. دلخور بودم چون حرف مرا باور نمی‌کرد. باور نمی‌کرد که پدرم دربارهی ماجراهای آن روز کردستان و پاوه به من حرفی نزده باشد. میگفت: دلم نمیخواهد فکر کنم تمام این مدت سرِ کار بوده‌ام. من گفتم: بهش ثابت میکنم که اشتباه میکند. یاد نصیحت قادر بهرامی افتادم، میگفت: باید بگذاری زمان بگذرد. فکر کردم راهش این است که روژان با پدرم رو در رو حرف بزند. شاید او دلیل قانعکنندهای برای سکوتش داشته باشد. فکر کردم که کار را نیمه‌کاره رها نکنم. موضوع برای خودم هم جالب شده بود. رفتم سراغ عمو بهزاد.

- به به! چطوری عموجان! عجب به یاد ما کردی؟

عمو بهزاد دو سال از پدرم کوچکتر است و حدود پنجاه و پنج سال دارد. یعنی آن روزها، سال پنجاه و نه، شصت، بیست و یکی، دو سالش بوده. آن موقعها پدرم هم بیست و سه، چهار ساله بوده. عمویم توی پاوه، مغازه‌ی لباسفروشی دارد. پیراهن و پلیور و از این چیزها. پدر من هم کت و شلوار فروشی دارد. هر دو شغل پدری را ادامه داده‌اند. عموجانم حق داشت گله کند؛ خیلی وقت بود احوالی ازش نپرسیده بودم. من هم عذرخواهی کردم.

- ببخشید عمو جان! این یکی، دو ماهه سخت گرفتار بودم.

- انشاءالله خیر باشد! گرفتاری چی؟

من تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. یک وقتی رفته بودم مغزهاش که سرش شلوع نباشد. او بعد از شنیدن داستان من، گفت: برو با پدرت حرف بزن. روزان را هم ببر. حتی به نظرم پدر روزان را هم دعوت کن. پدرت خوب حرف میزند؛ خودش ماجرا را حل و فصل میکند.

از این پیشنهاد عمو جانم استقبال کردم و از او پرسیدم: آنوقتها شما چهکار میکردید؟

گفت: من هم آن روزها پاوه بودم. مثل پدرت. هیچکدام از ما هیچوقت پاوه را رها نکردیم. هر دو تا میگفتیم اینجا شهر ماست کجا برویم.

من پرسیدم: خاطرهای از آن روزها نداری؟

گفت: وقتی آقای رجایی، نخستوزیر آمد خیلی خوب یادم است.

گفتم: برایم تعریف کنید من توی کتابم بنویسم.

برایم جالب بود که عمویم اینقدر دلش میخواست دربارهی آن روزها حرف بزند. او با اشتیاق ماجرای آمدن آقای رجایی را اینطوری تعریف کرد.

- خبر پیروزیها و دلاوریها در نودسه و نوسود تا تهران هم رفته بود. نیرویهای خودی خوشحال بودند و عراقیها عصبانی! کلی اسیر گرفته

بودیم. چقدر کشته داده بودند، خدا میداند. عراقیها مثلاً خواستند تلافی کنند، آمدند پاوه و نودشه را بمباران کردند.

پرسیدم: شما چه کار کردید؟

- کمک به زخمیها، کمک به آنهایی که خانههایشان خراب شده بود. فکر کنم ده، دوازدهتا شهید دادیم. بعد از این اتفاقها بود که گفتند، آقای رجایی میآید پاوه. ما که باورمان نمیشد. بعضیها میگفتند شایعه است. بعضیها میگفتند، قبل از انقلاب اگر استاندار میخواست بیاید، دو روز شهر را آب و جارو میکردند. حالا که فرماندار هم تو شهر نیست.

من گفتم: این را میدانم. شنیدهام و خواندهام که فرماندار میرفته خط اول درگیری. کاری که رئیس، رؤسا هیچوقت نمیکنند.

- درست است، آقای کاظمی نبود، ولی آنها آمدند. آقای رجایی، موسی کلانتری که آن موقع وزیر راه بود و آقای استاندار. آقای استاندار یک کمی ناراحت شده بود. میگفت، فرماندار باید اینجا باشد. دو روز است دنبالش میگردیم، پیدایش نکردیم. معلوم نیست کجاست؟ اینها را پدرت میگفت، آن موقعها توی فرمانداری کار میکرد. میگفت: دو روز بود زنگ میزدند که با آقای کاظمی کار دارند ولی ما نتوانستیم او را راضی کنیم بیاید پاوه. میگفت: نمیتوانم اینجا را ول کنم.

آقای رجایی که آمدند، فرماندار نبود که استقبال کند؛ استاندار مثل اسفند روی آتش بود. نخستوزیر را بردند با اسرای عراقی حرف زد. یکی از بچههای سپاه بود که عربی بلد بود، شده بود مترجم. میگفتند: الهیات خوانده، هر چی خوانده بود، عریاش خوب بود.

من گفتم: تو سپاه هم همهجور آدم بوده. خود ناصر کاظمی که دانشجوی دانشسرای ورزش بوده، این یکی عربی بلد بوده. عمو بهزاد خنید و گفت:

- دکتر هم داشتند. خلاصه، آقای رجایی به کمک آن مترجم جوانش با چندتا از اسیران عراقی گفتوگو کرد. صبح ساعت هفت و نیم که نخستوزیر و همراهانش آمدند با بیسیم به ناصر کاظمی خبر دادند. ساعت ده، ده و نیم بود که آمد. لباس کُردی تنش بود و یک گرمکن هم رویش پوشیده بود. سر و صورت خاکگرفته و لبهای ترکخورده. سرما و تشنگی کار خودشان را کرده بودند. بابات میگفت: آقای نخستوزیر و همراهانش از دیدن ناصر کاظمی جا خوردند، اما آقای رجایی خیلی خوب برخورد کرد. ناصر کاظمی را بغل کرد و گفت: افتخار ما این است که مسئولان ما در صف مقدم، در جاهایی که خطر وجود دارد، شخصاً حضور دارند. با این حرف نخستوزیر، استاندار هم خوشحال شد. میتوانست افتخار کند که در انتخاب ناصر کاظمی او هم نقش داشته.

حالا- که روزان نیست میفهمم که سؤالهایش چقدر خوب بودند. کمک میکرد که موضوع پیش برود. اما من نمیدانستم که چی پرسم تا طرف مقابل پاسخهای اساسی بدهد. به نظرم چون روزان نقش ناظر را داشت میتوانست به من کمک اساسی بکند. در نبود روزان مجبور بودم نقشاش را خودم بازی کنم. پرسیدم: نخستوزیر چقدر توی پاوه ماند؟

- بعد از ظهرش همراه آنهايي که باهاش آمده بودند و ناصر کاظمی رفتند میان مردم. عکساش هم هست. ناصر کاظمی حمام کرده بود، اما همان لباس تنش بود. فقط یک کلاه بافتنی گذاشته بود. آدم بامزهای بود. مواظب خودش بود که سرما نخورد. از کلاه زیاد استفاده میکرد، بعد بیمحابا میرفت تو دل دشمن. یادم نیست کی ازش پرسیده بود، این چیست؟ آن چیست؟ گفته بود، مواظب خودم هستم چون دلم نمیخواهد مریض بشوم و نتوانم وظیفهام را انجام بدهم. میروم خط اول درگیری چون وظیفهام است

که بروم. من قول داده‌ام اوضاع را درست کنم.

برای اولین بار میدانستم که چی بیرسم.

- منظورش قولی بود که به غفور داده بود.

عموجان پرسید: شما هم داستان غفور را شنیدید؟

من خوشحال شدم چون یک کسی بود که مثل ما این داستان را میدانست. گفتم، بله. ما هم شنیدیم، اما نمیدانیم موضوع نقاشی چی بوده.

عموجان گفت: من هم موضوعش را نمیدانم ولی یادم هست که به غفور میگفتند، نقاش پاوه. پدرت میدانند که غفور چی کشیده است.

داختم پر در می‌آوردم. مطمئن بودم اگر به روزان میگفتم، سرنخ نقاشی را گیر آوردم، می‌آمد کمک میکرد. عمو بهزاد داشت از بازدید مردم و نخستوزیر میگفت که من هول شدم و ماجرای غفور را مطرح کردم. میخواستم برگردم به موضوع که پرسیدم: آقای رجایی چند روز در پاوه ماند.

عمو بهزاد خندید.

- چند روز؟! بعد از ظهر با ناصر کاظمی رفتند میان مردم. عصر هم رفتند دیدن ملاقادر و شب هم با هلیکوپتر برگشتند. همین هم خیلی خوب بود. مردم خیلی خوب استقبال کردند. همایشان فهمیدند که مردم چقدر ناصر کاظمی را دوست دارند. آنقدر به چشم می‌آمده که استاندار هم به زبان آمده بود. به ناصر کاظمی گفته بود، تبریک می‌گوییم. مردم خیلی شما را دوست دارند. مردم واقعاً دوستش داشتند، فقط حیف که خیلی زود ما را ترک کرد.

قرار بود روزان دربارهی ماجرای بانه و سردشت چیزی بنویسد. خدا خدا می‌کردم که این کار را کرده باشد. باید زودتر میرفتم سر وقت روزان. جایبی خوانده بودم که ملاقادر، ماموستای پاوه به نخستوزیر گفته بود، جناب رجایی، همانطور که در تهران عرض کرده بودم، مسئلهی ما آسفالت

جاده نیست. مسئولیت ما اسلام است. میبینید که شیعه و سنی در کنار هم در یک سنگر هدف خمپاره‌ی دشمن قرار میگیرند. اینجا مردم با نیروهای نظامی متحدند. ملاقادر در جایی دیگر از سخنرانیاش به نقش آقای فرماندار، ناصر کاظمی، هم اشاره کرده بود. نقشی که کسی نمیتوانست انکارش کند. من همین را به عمو بهزاد گفتم. او هم بر این امر تأکید داشت.

- هیچکس نمیتواند نقش او را انکار کند، حتی اگر غرض و مرض داشته باشد.

من بعد از این گفتوگوی مفصل با عمویم، به محض اینکه از مغازه بیرون آمدم زنگ زدم به روژان. گفت که داستان بانه و سردشت و بقیه‌ی قضایا را نوشته است. به نظر می‌آمد مرا بخشیده است. گفتم قرار است برویم پیش پدرم و گفتم که احتمالاً پدرم موضوع نقاشی را میداند. درباره‌ی نقاشی خیلی ذوق کرد. من دعا می‌کردم که پدرم این معما را برای ما حل کند.

جاده ی مرگ

ناصر کاظمی فرمانده سپاه کردستان شد و به سنندج رفت. او همراه همت عملیات مشترکی را هدایت کرد و نوسود را آزاد کردند. سرهنگ بسطامی در بارهی این عملیات میگوید.

- نزدیک غروب توی پاسگاه تاکتیکی عملیات، بر قلهی شمشوی مستقر شدیم. در جوار پاسگاه تاکتیکی، مرکز تطبیق آتشها فعال شده بود. از سپاه آقایان ناصر کاظمی و ابراهیم همت بودند. آقای کاظمی فرمانده سپاه کردستان و عالیترین مقام پاسدار بود. همت و متوسلیان زیر نظر ایشان عمل میکردند. کاظمی مورد احترام فرماندهان ارتش و سپاه بود.

این تعریف و تمجید سرهنگ بسطامی تعارف نبود، چون آنها به چشمشان میدیدند که تلاشهای ناصر کاظمی نتیجه میدهد. با انجام

این عملیات نه تنها نوسود آزاد شد، امکان تصرف شهر طویله در داخل عراق هم وجود داشت. نیروهای ایرانی پس از تصرف ارتفاعات وارد شهر طویله شدند. سهتا تانک توی شهر بود که برجکشان را زدند و یک جیب حامل خمپارها نواز صد و شش را منهدم کردند. ابراهیم همت عصبانی بود و پشت بیسیم فریاد میزد: برگردید!

از آن طرف میگفتند: شهر در دست ماست و او را کفری کرده بودند. برای فرمانده عملیات استدلال کرد که چرا باید برگردند.

- ماموریت شما گشتی - رزمی است. نباید توی شهر طویله بمانید؛ اینطوری تبدیل میشوید به یک هدف ثابت که با خمپاره حسابتان را برسند.

از آن طرف گفتند: اوضاع خوب است و او مجبور شد به نیروهایش دستور بدهد.

- همین حالا برمیگردید! بحث هم نداریم.

ناصر کاظمی خندید و گفت: این شد!

پس از سه روز ناصر کاظمی و همت چند دقیقه نشستند و یک چایی تو شیشهی مربا خوردند. لیوانهایی که استاندارد نیروهای رزمنده بود. بیسیمچی ناصر کاظمی طبق معمول یک خاطره هم تعریف کرد.

- داشتیم آموزش راندن تانک میدیدیم. یکی از رانندههای ناشی رفت روی یک چادر! خدا رحم کرد کسی توی چادر نبود. بعد از آن گفتند: چون اینجا منطقی آموزش است هر وقت صدای تانک شنیدید که نزدیک میشود، فرار کنید. یکبار داشتیم نماز میخواندیم. صدای تانک آمد که نزدیک میشد. حاجآقا رفت سجده؛ هر چی منتظر شدیم خبری نشد. من سرم را بلند کردم دیدم حاجآقا نیست، صف اول و دوم هم نیستند. فریاد زدم فرار کنید. همه فرار کردیم. اینجا بود که صدای تانک کمکم دور شد.

همه خندیدند. ناصر کاظمی گفت: آره و بیسیمچی هم گفت: آره. این علامتی بود برای ساختگی بودن خاطره!

همان روز بعد از ظهر نیروهای ایرانی شهر طویله را ترک کردند و خبر پیرویشان تا پایتخت هم رفت. هر که ناصر کاظمی و ابراهیم همت را میدید بهشان تبریک میگفت. صیاد شیرازی در خاطراتش دربارهی این عملیات نوشته است.

- زمان عملیات یک روز و نصفی طول کشید. ساعت شش صبح شروع کردیم و چهار بعد از ظهر روز بعد پایان یافت. عراقیها هزار کشته، چهار هزار و پانصد زخمی و صد نود و یک اسیر دادند. میتوانستیم شهر طویلهی عراق را بگیریم، اما این کار را نکردیم. با حداقل نیرو بهترین نتیجه را گرفتیم و این به دلیل اتحاد ارتش و سپاه بود. یکی از عوامل این اتحاد هم ناصر کاظمی بود.

تیمسار فلاحی به امام تلگراف تبریک فرستاد که بعد از بیست و نه ماه نوسود آزاد شده است. در موفقیت این عملیات، تأثیر ناصر کاظمی بر کسی پوشیده نبود؛ او به فرماندهی سپاه کردستان منصوب شد تا مشکل بانه و سردشت را حل کنند. بانه با کمی فاصله از مرز شهر مهمی بود و سردشت نزدیکتر به خط مرزی شهری مهمتر. حد فاصل این دو شهر جادهای کوهستانی بود که بخش شمالی با یک شیب ملایم پر بود از درخت. درختها زیبایی جاده بودند، اما پشت هر کدامشان میتوانست مردی با تفنگ پنهان شده باشد. برای سفر از بانه به سردشت قدم به قدم خطر در کمین بود. خیلیها اسم این جاده را گذاشته بودند جادهی مرگ.

سردشت شهر مرزی مهمی بود که در سه محور اهمیت داشت. مهاباد، پیرانشهر و بانه. این چهار شهر روی نقشه یک مربع را تشکیل میدهند. بانه و سردشت تقریباً در یک خط و پایین مربع و مهاباد و پیرانشهر هم در

یک خط و بالای مربع. جاده‌ی بانه به سردشت پُر تردد بود و بیاندازه خطرناک. نیروهای مسلح که در کردستان علیه انقلاب می‌جنگیدند، گفته بودند: اگر نیروهای نظامی بتوانند جاده‌ی سردشت به بانه را فتح کنند ما تسلیم می‌شویم. به همین دلیل موضوع حیثیتی شده بود. حسین باقری در خاطراتش نوشته است:

- اولین آشنایی من با ناصر کاظمی موقعی بود که وارد کردستان شدم. قبل از من آقای چاردولی مسئول مخابرات بود و قرار بود او کردستان را ترک کند و به جنوب برود. در همان روزها بود که عملیات بانه - سردشت آغاز شد. در آن زمان تنها راه ارتباطی ما با هلیکوپتر بود و کسی جرئت تردد از جاده را نداشت.

احمدی مقدم در خاطراتش آورده است.

- به اتفاق ناصر کاظمی از جاده‌های پُر خطر به سردشت رفتیم. در راه او به من گفت: هر فرمانده و مسئول عملیاتی که به سردشت آمده؛ عمودی رفته، افقی برگشته. آنجا دائم درگیری است. وقتی به سردشت رسیدیم، دیدم همهی کرکرها نیمه‌باز است. نیم ساعت بعد هم همه بستند و رفتند. تعجب کرده بودم، پرسیدم، اینجا چرا اینجوری است. ناصر کاظمی برایم توضیح داد که بعد از ظهرها اینجا تیراندازی و رگبار مسلسل بیداد میکند. انگار رسم شده است. بازارشان گرم است. مردم مغازه‌ها را می‌بندند و می‌روند به پناهگاه. بعد فهمیدم که آنجا شهربانی، فرمانداری و دادگاهها تعطیلاند. یعنی وضع خیلی اسفناک بود.

در چنین وضعیتی ناصر کاظمی تصمیم می‌گیرد اوضاع را تغییر بدهد. برای اینکار اول باید جاده‌ی بانه - سردشت را پاکسازی میکردند که عقبهی نیروها تامین شود. قرار بود از بانه به سمت سردشت حرکت کنند. قبل از

آن دو بار تلاش کرده بودند جاده را پاکسازی کنند. یک بار ستون مشترکی از ارتش و سپاه از بانه و از راه زمین به سردشت رفتند، اما جاده امن نشد. یکبار هم سرهنگ شهرامفر تلاش کرد این جاده را پاکسازی کند که نتیجه‌اش شهادت این فرمانده شجاع بود. اینبار ناصر کاظمی تصمیم گرفته بود این کار را به سرانجام برساند.

مرحله‌ی اول عملیات، روستای زیوه و ارتفاعات بالا دست روستا بود. قرار بود گنجیزاده، کاوه و امیر دادبین هر کدام یکی از ارتفاعات مشرف به روستای زیوه را تصرف کنند. قبل از اینکه هوا روشن شود، گنجیزاده پشت بیسیم خبر بدی را اعلام کرد.

- از ارتفاعی که قرار بوده کاوه بگیرد به طرف ما تیراندازی میشود.

به کاوه بیسیم زدند.

- از محل مأموریت شما به ارتفاعات غربی تیراندازی میشود.

کاوه گفت: ما به مقصد رسیدیم، اشتباه میکنند.

گفتوگویی فرماندهان پشت بیسیم نیم ساعت ادامه داشت. هوا که روشن شد، کاوه خبر جدید داد.

- ما پایینتر از ارتفاع اصلی هستیم. از بالا ما را هم میزنند.

شکل کوه در تاریکی طوری بود که کاوه را به اشتباه انداخته بود. داشت مرحله‌ی اول عملیات از دست میرفت. ناصر کاظمی هم که فرماندهی این عملیات را به عهده داشت در جریان گفتوگوهای بیسیمی قرار گرفته بود. نیم ساعت بعد از آخرین بیسیم کاوه. ناصر کاظمی یک گرا داد به توپخانه. بعد از شلیک فریاد ناصر کاظمی به آسمان رفت.

- چرا دقت نمیکنید؟

دستور داد یکی برود مرکز توپخانه تا او بتواند مستقیم با فرمانده حرف بزند.

بروجردی که در مقر فرماندهی بود به ناصر کاظمی سفارش کرد که با فرماندهی توپخانه تندی نکند. وقتی ارتباط مستقیم با فرماندهی توپخانه برقرار شد چند بار گرا را اصلاح کردند و هر بار که به هدف نمیخورد، ناصر کاظمی فقط میگفت: دقت کن. اولین گلوله‌های که به هدف خورد، ناصر کاظمی چند بار پشت هم فریاد زد: عالی بود! دستت درد نکند!

شلیک اولین گلوله به هدف، دشمن را فراری داد. فهمیده بودند که گراشان را گرفتند و آنقدر میکوبندشان که نیست و نابود شوند. نیم ساعت بعد ناصر کاظمی اعلام کرد که ارتفاع را پاکسازی کرده‌اند و کلی هم تجهیزات به دست آورده‌اند. بلافاصله گروهی که قرار بود روستا را پاکسازی کنند وارد عمل شدند و ظهر نشده مرحله اول با موفقیت به اتمام رسید.

بعد از اتمام مرحله اول عملیات فرماندهی توپخانه در گفتوگو با محمد بروجردی، فرمانده سپاه غرب، یک جوری که انگار نخواهد کسی را دلخور کند، پرسید که ناصر کاظمی آن گراهای دقیق را از کجا می‌آورد؟ بعد هم توضیح داد که خودش رویش نشده از ناصر کاظمی بپرسد.

بروجردی با لبخند همیشگیاش گفت: حق داری! ناصر موقع عملیات خیلی جدی و بد اخلاق است. بعد موضوع را این طوری توضیح داد:

- ناصر کاظمی قبل از عملیات کسی را فرستاده بود تا اهداف را کدگذاری کند. بعد آدمی را که هدفها را کدگذاری کرده فرستاده سراغ بیسیمچیها. مثلاً بیسیمچی کاوه یا گنجزاده. مسئول کدگذاری اهداف، بیسیمچیها را توجیه کرده بود تا موقع عملیات اسمها به گوششان آشنا باشد. ناصر کاظمی چون خودش فرماندهی عملیات است و خیلی هم آدم دقیقی است؛ مرتب و باهوش! کدها را هم یادداشت کرده بود و هم از حفظ بود. خودش داشت و به بیسیمچیش هم داده بود تا در موقع اضطراری استفاده کند.

فرمانده توپچیها پرسید: بیسیمچی برای چی؟

بروجردی در توصیف ناصر کاظمی به نکته‌ی جالبی اشاره کرد.

- آقای کاظمی به نکات ریزی توجه دارد. او به همهی فرماندهان عملیات دستور داده بود که تمام دستوراتشان را به بیسیمچی بگویند تا او ابلاغ کند. اینطوری هم فرمانده حواسش به کارش هست، هم بیسیمچی در جریان تمام مسائل قرار میگیرد. یک وقت اگر خدای ناکرده برای فرمانده اتفاقی افتاد، گردان سردرگم نمیشود. بیسیمچی در جریان همه چیز بوده.

فرماندهی توپخانه هوش و ذکاوت ناصر کاظمی را تأیید کرد و خوشحال گفت: گراها خیلی عالی بود. بعضی وقتها دیدهبانها آدم را کلافه میکنند. آنقدر میگویند، برو به راست، برو به چپ که آدم گیج میشود! همین کار ساده باعث موفقیت عملیات شد.

دستورات ساده اما زیرکانهی ناصر کاظمی باعث شد که نیروهای مسلح و مخالف با شنیدن خبر روستای زیوه، چندین کیلومتر به عقبتر فرار کنند و به این ترتیب طلسم جادهی مرگ باطل شد. ناصر کاظمی تصمیم گرفته بود سد بوکان را آزاد کند. برای برقراری امنیت در کردستان لازم بود که سد بوکان را از ضد انقلاب پس بگیرند. طرح ناصر کاظمی کمی عجیب بود. به مسئول عملیات سپاه کردستان دستوری داد که خیلیها وقتی میشنیدند تعجب میکردند.

- چندتا گردان بردار برو تکاب.

بروجردی و ناصر کاظمی به این نتیجه رسیده بودند که برای برقراری امنیت، اول شهرها و بعد محورهای بین شهرها را پاکسازی کنند. برای تکمیل امنیت کردستان باید در شهرهای نزدیک به این استان، در استان مجاور هم امنیت را برقرار کنند. تکاب نزدیک بوکان بود و توضیح ناصر کاظمی معلوم

کرد که چرا چنین طرحی دارد.

- آنجا طوری مانور میدهید که فکر کنند میخواهید عملیات انجام بدهید. از طرف تکاب به سمت سد بوکان بیایید، اما فقط یک تپه. در آخرین ارتفاعی که دست ماست مستقر میشوید. جایتان را آنقدر محکم میکنید که نتوانند به شما آسیبی برسانند. وقتی خوب استقرار پیدا کردید ما از سقر میآییم به سمت سد.

همه اعتراض کردند.

- تمام جاده مینگذاری شده است!

- این خودکشی است! یک نفر هم به بوکان نمیرسد.

- روز روشن با ماشین شخصی این جاده خطرناک است! آنوقت یک ستون نظامی با تجهیزات کامل چه حال و روزی پیدا میکند؟!

ناصر کاظمی در جواب همهی اینها گفت: من با چند نفر جلوی بقیه حرکت میکنم. اگر اتفاقی افتاد برگردید.

فرمانده بود اصرار کرد تا این برنامه اجرا شد. خلیها هم ماجرای بانه به سردشت یادشان بود و به ناصر کاظمی ایمان داشتند. اتفاقات باینگان، بعد نوسود، بعد ارتفاعات روستای زیوه و بعد سردشت. او کارنامهی موفقی داشت. باید از او حمایت میشد. خلیها از او حمایت کردند از جمله محمد بروجردی که فرمانده سپاه غرب کشور بود. برنامهی ناصر کاظمی اجرا شد. حسین باقری در خاطراتش گفته است:

- ناصر کاظمی فرماندهی سپاه کردستان را داده بود به آقای ایزدی و خودش تیپ ویژه شهدا را درست کرده بود. غرب کشور وضعیت ویژهی داشت. کوهستانی و سرد. افراد زنده لازم داشت. زنده و دوره دیده. ناصر کاظمی بهترین گزینه برای این کار بود. هم توانمند بود و هم با معرفت. کارهای

سخت را خودش انجام میداد. فرماندهان دیگر از دور دستور میدادند، اما او خودش خط مقدم بود. در اوقات فراغت ورزش میکرد. والیبال و فوتبال به راه بود. با نیروها، با فرماندهان، حتی با زندانیها. در همین دوران بود که دستور داد نیروها رفتند تکاب شلوغ کردند که یعنی میخواهند عملیات کنند. ما هم شبانه از سقز یک ستون راه انداختیم. من تو جیب مخابراتی بودم و ناصر کاظمی جلوتر از بقیه. در میان تعجب نیروها به بوکان رسیدیم بدون اینکه حتی یک گلوله به طرف ما شلیک بشود. عدهای را نزدیک بوکان فرستاد روی ارتفاعات مشرف به سد و به من گفت، با سرهنگ بهرامپور تماس بگیر تا بیاید مستقر شود. سرهنگ بهرامپور فرماندهی ژاندارمری بود. تقریباً مثل آب خوردن سد بوکان را تصرف کردیم. نیروهای دشمن پس از تحرکات تکاب از آنجا فرار کرده بودند. ژاندارمری آمد و آنجا را تحویل گرفت. ناصر کاظمی به فرماندهشان گفت، با خیال راحت ماهی بگیری و اوضاع را کنترل کنید.

برنامه‌ی بعدی مسیر سردشت به پیرانشهر بود و بعد پیرانشهر به مهاباد. استراتژی این بود؛ اول شهرها، بعد محورها. این طوری امنیت برقرار میشد. ناصر کاظمی میگفت:

- بانه به سردشت، سقز به بوکان تمرین بود برای عملیات بزرگتر.

او برای انجام عملیات بزرگتر به مرکز توپخانه‌ی ارتش میرفت تا دربارهی پشتیبانی نیروها موقع عملیات مذاکره کند. در جاده‌ی پیرانشهر به سردشت کمین خوردند و ناصر کاظمی شهید شد.

تیپ ویژه‌ی شهدا

داشتم میرفتم خانه، مردی را دیدم که میلنگد و می‌رود. از پشت شبیه یحیی بود، اما مطمئن بودم او نیست. یحیی یک پایش از زیر زانو قطع شده بود. همیشه با عصا بود، اما این مرد عصا نداشت فقط کمی میلنگید. حرکت را تند کردم که بهش برسم، ازش جلو بزنم و صورتش را ببینم. او لنگلنگان میرفت و من دواندوان.

خودش بود؛ یحیی بود. باهاش حسابی احوالپرسی کردم.

- شناختمت! چه عجب راضی شدی بروی سراغ پای مصنوعی؟

گفت: بیا برویم یک چایی پیش من بخور.

دعوتش را قبول کردم. مغازه‌ی کوچکی داشت کنار جاده‌ی اصلی. روزنامه و مجله می‌فروخت. چون سر راه اصلی شهر قرار داشت، سیگار، آبِ جوش،

بیسکویت و از این چیزها هم داشت. باهاش همراه شدم. معلوم بود به وضعیت جدیدش عادت ندارد. لنگلنگان قدم برمیداشت. سعی کردم که با او همقدم باشم. همسن و سال پدرم بود، اما من چون زیاد ازش مجله و روزنامه میخریدم، با من خیلی رفیق بود. مشتری پر و پا قرصش بودم. از اینکه عصا را کنار گذاشته بود و راه میرفت، خوشحال بودم. سالها بود همه میگفتند این کار را بکند و او زیر بار نمیرفت. میگفت: اینطوری راحتترم. همین موضوع را پیش کشیدم.

- چی شد که راضی شدی دست از سر آن عصاهای بیچاره برداری؟

تبسمی بر چهرهی آفتاب سوخته‌اش نقش بست.

- از تلویزیون دیدم مردی که یک پا نداشت، با پای مصنوعی مسابقهی دو میداد. صدای تلویزیون بسته بود، نفهمیدم اسمش چیست یا کجایی است. پیش خودم گفتم: وقتی او میتواند بدود، من نمیتوانم راه بروم!؟

خندیدم چون از این حُسن تصادف خوشحال بودم. تصویری توی تلویزیون میتواند زندگی یک نفر را تغییر بدهد. استادی داشتیم که میگفت: گاهی یک تصویر، یک کلمه یا یک لطف کوچک میتواند زندگیای را تغییر بدهد. یاد لطف ناصر کاظمی به آن مرد دماوندی افتادم. تشویقش کردم.

- خیلی کار خوبی کردی! حالا باهاش راحتی؟

به پایش نگاهی کرد و لبخندی زد.

- حالا دیگر یک جفت کفش دارم.

به کفشهایش نگاه کردم. کفشهایش واکس خورده و خیلی تر و تمیز بود، اما معلوم بود که یکی نوتر از آن یکی است. من کمی تعجب کردم و او که انگار متوجهی تعجب من شده بود، برایم توضیح داد.

- سالها بود که یک لنگه کفشم نوی نو میماند. به درد کسی هم

نمیخورد، دلم هم نمیآمد بندازمش دور. چندبار لنگهی کهنه را با نو گذاشتمشان سر راه.

من خندیدم.

- هر کس پیداش میکرد نمیتوانست بفهمد که چرا کفشها نو و کهنهاند. او هم به این فکر خندید و سرش را به تأیید تکان داد. رسیدیم. کمکش کردم در مغازه را باز کرد. شیشهها عرق کرده بودند. گفتم: وسایلت خراب نشوند. اول رفت سراغ سماور و در همانحال جواب مرا هم داد.

- خیلی کم اتفاق میافتد که من اینطوری دیر بیایم. الان بخاری را روشن میکنم.

مغازهی جمعوچور و با صفایی داشت. من روی صندلی کنار میز کوچکش نشستم. زیر شیشهاش پر بود از عکس. عکسهایی که همهی آنها را به اندازهی شش در چهار بریده بود، با این حال زیر شیشه جا نبود. عکس ناصر کاظمی هم بود. من هیجان زده از جایم بلند شدم تا عکسها را بهتر بینم و بیاختیار گفتم.

-ا... ناصر کاظمی!

همانطور که بخاری را روشن میکرد با لحنی تقریباً هیجانزده پرسید: تو ناصر کاظمی را از کجا میشناسی؟

خندیدم و دوباره روی صندلی کنار میز نشستم

- من هم اسم ناصر است. یادتان رفته.

- راست میگویی، پدرت خیلی ناصر کاظمی را دوست داشت.

گفتم: شما هم که ظاهراً دوستش دارید. عکسش را گذاشتید کنار عکس دوستان و خانواده.

مکثی کرد و بعد به طرف میزش آمد و به عکسها اشاره کرد.

- من هم دوستش داشتم، هم برایش احترام قائل بودم. مردم برایش خیلی مهم بودند.

- پرسیدم شما هم باهاش حشر و نشر داشتید؟

به عکسها نگاه کرد که هر کدام میتوانند یادآور خاطره‌های باشند. تُن صدایش را پایین آورد، انگار نمیخواست کسی دیگر صدایش را بشنود.

- من عضو تیپ ویژه‌ی شهدا بودم.

فکر کردم شاید نمیخواسته من فکر کنم تعریف از خودش میکند. یک لحظه به فکر رسید که شاید دلیل سکوت پدرم هم همین باشد. به نظرم رسید با سؤالی او را وصل کنم به ناصر کاظمی. پرسیدم: ناصر کاظمی کمین خورد و این از او خیلی بعید بود.

از گوشه‌ی چشم به من نگریست. نگاهی مثل نگاه دانا به نادان.

- آن روزها نیروهای کومله و دمکرات تجهیزات خوبی داشتند. به خصوص تجهیزات مخابراتی! عراقیها تجهیزشان کرده بودند. با هر شکست عراقیها تو جبهه‌ی جنوب تجهیزات اینها بیشتر میشد. نیروهای ایرانی دوست نداشتند بیایند جبهه‌ی غرب. میگفتند جبهه‌ی جنوب معلوم است با کی می‌جنگیم، جبهه‌ی غرب اینطوری نیست. عراقیها هم این چیزها را از طریق ستون پنجم میدانستند. بگذریم. تجهیزات مخابراتی باعث شده بود آنها مکالمات بیسیمها را شنود کنند. ناصر کاظمی هم این را میدانست و دایم براشان کُر کُری میخواند. تحقیرشان میکرد. آنها به خوبی تأثیر ناصر کاظمی را میدانستند. من میگویم میدانستند دارند کی را میزنند. بعضیها میگویند، نمیدانستند.

جای خالی روزان را به خوبی حس میکردم. داشتم دنبال سؤالی میگشتم که او کمی بیشتر درباره‌ی ناصر کاظمی توضیح بدهد. من داشتم

فکر میکردم که او خودش ادامه داد.

- فرماندهی سپاه کردستان بود. تمام نیروها، ارتش، ژندارمری قبولش داشتند ولی وقتی باهاش روبهرو میشدی انگار رفیق بیست سالهات است. خوش و بش میکرد، درد دل میکرد، انگار غیر از تو رفیقی ندارد.

گفتم: جوان بوده ولی پخته عمل میکرد.

او انگار افسوسی در صدایش نهفته باشد پاسخم را داد.

- کردستان موهایش را سفید کرد. نزدیک پل دوآب زخمی شده بود بردنش تهران. همه میگفتند، پنج، شش ماه طول میکشد که برگردد به حال اول. نیمهجان بود که با هلیکوپتر آوردنش. ده، پانزده روز بعد برگشت. ماشاالله بنیهاش خوب بود. ورزشکار بود؛ والیبال، فوتبال. ولی به نظرم فوتبال را بیشتر دوست داشت.

ناگهان موضوع نقاشی غفور یادم آمد. هول شدم پرسیدم: شما از آن ماجرای بازی والیبال خبر دارید.

سرش را به نشانهی تأیید تکان داد.

- من خودم آنجا نبودم ولی شنیدم. تا چند روز بعد همه دربارهش حرف میزدند. فرماندار رفته بود با بچهها والیبال بازی کرده بود. اتفاقی نبود که هر روز بیفتد. برای مردم جالب بود و هفتهها حرفش را میزدند.

پرسیدم: شما نقاشی غفور را دیده بودید؟

سرش را به نشانهی افسوس تکان داد. انگار آن نقاشی جلوی رویش است و با دیدن آن شرمنده شده بود.

- من آن نقاشی را یک نگاه دیدم، بهتر است دربارهی آن از پدرت بپرسی.

با تعجب پرسیدم: پدرم!؟

- بله، پدرت! فکر میکنم هنوز آن نقاشی را داشته باشد.

اگر از تعجب و هیجان دوتا شاخ در می‌آوردم عجیب نبود. اگر روزان بود میگفت، چشمهایت شدند دوتا بشقاب!
حکایت ما حکایت این ضربالمثل است. آب در کوزه و ما گرد جهان میگردیم.

نوجوان عیالوار

آن روزها مصطفی طیاره مسئول هماهنگی ارتش و سپاه در کردستان بود. طیاره سال پنجاه و شش که امام به ارتشها گفت از سربازخانهها فرار کنند، فرار کرد. او سرباز لشکر بیست و هشت سنندج بود. سال پنجاه و هفت و پس از پیروزی انقلاب او با فرمان امام به پادگان برگشت تا خدمتش را تمام کند. همان موقع جریانات کردستان آغاز شد و او از مدافعان پادگان سنندج بود. سربازباش که تمام شد با سپاه در پاکسازی سنندج همکاری میکرد.

بعدها هم فرماندهی پیشمرگان مسلمان کرد شد. او به دلیل قدمتش در کردستان با دقت بسیار همه چیز را زیر نظر داشت و نکات مهمی را به فرماندهان و دوستانش گوشزد میکرد.

- تشکیلات شهری کومله، دانشآموزهای بسیاری را جلب کرده بود. کومله

آنها را آموزش میداد که علیه جمهوری اسلامی روی دیوار مدرسه‌هایشان شعار بنویسند و شبانه پخش کنند. تشکیلات شهری کومله تعدادی از دانش‌آموزها را وارد شاخهی نظامیاش کرده بود. بچه‌ها مسئول شناسایی فرماندههای سپاه میشدند؛ بعد هم نارنجک میدادند دستشان که بیندازند تو ماشینهای سپاه.

روز روشن وسط خیابان، بدون توجه به مردمی که در حال تردد بودند؛ نوجوانی نارنجک انداخت جلوی ماشین سپاه و دو نفر از سرنشینهای ماشین و یک نفر از مردم عادی مجروح شدند. کاهه که با چند سرباز در همان مسیر بود با جیب دانش‌آموز نارنجکانداز را تا جلوی مدرسه‌اش تعقیب کردند.

رفتند توی مدرسه، بچه‌ها را جمع کردند توی حیاط که نوجوان نارنجکانداز را شناسایی کنند. بچه‌های مدرسه که همه گُرد و بدبین بودند، بدقلقی میکردند. میخواستند درگیری ایجاد کنند. تو شلوغی گلوله‌های شلیک شد و به قلب یکی از نوجوانان اصابت کرد. این اتفاق مقابل چشم معلمها و دانش‌آموزها اوضاع را بدتر کرد. خانواده‌ها آمدند مدرسه و لحظه به لحظه اوضاع وخیمتر میشد.

ناصر کاظمی که همان زمان فرماندهی سپاه کردستان بود، خودش را با هلیکوپتر به مدرسه رساند. هنوز جمعیت متفرق نشده بودند. همه را جمع کرد توی حیاط که باهاشان گفتوگو کند.

- نیروی ما اشتباه کرده، با او برخورد میکنیم و تحویل دادگاه میشود. ما قبول داریم که اشتباه شده، اما آیا درست است که یک دانش‌آموز نارنجک دستش بگیرد و به نیروهای ما حمله کند. این هم خیلی اشتباه است، خطرناک است. شهر ناامن برای همه ناامن است. آنهایی که به بچه‌ها نارنجک میدهند، خودشان بیایند به میدان. چرا خودشان را پشت بچه‌ها

پنهان میکنند.

صحبت‌های ناصر کاظمی در جهت صلح و دوستی بود. معلمها که تا نیم ساعت پیش معترض بودند سکوت کرده بودند. بعضیها با تکان دادن سر نشان میدادند که با حرفهای او موافقاند. در میان صحبت‌های ناصر کاظمی یکی از میان جمعیت بیرون آمد و گفت: من این کار را کردم؛ اشتباه کردم. باعث شدم بچه محلم، دوستم کشته بشود.

ناصر کاظمی به او دل‌داری داد.

- بازداشت نمیکنیم. روز دادگاه بیا مسئله را حل میکنم.

پدرِ پسری را که کشته شده بود کشید کنار و راهنمایشان کرد.

- شکایت کنید، قول میدهم کمک کنم طبق قانون رسیدگی کنند.

ناصر کاظمی میخواست، پولی گیرشان بیاید. روز دادگاه، قاضی از پسر نارنجکانداز تعهد گرفت و آزادش کرد. پدرِ دانش‌آموز مقتول هم نیروی سپاه را بخشید. با این حال ناصر کاظمی کمکش کرد. پدری که پسرش را از دست داده بود، به هر که میرسید میگفت: دخالت بچهها در این کار اشتباه است. حتی میرفت توی مدرسهها همین حرفها را میزد.

کسانی مثل ناصر کاظمی و طیاره دنبال این بودند که بفهمند چگونه میتوانند خدمات فرهنگی و رفاهی ارائه کنند که دوستی میان مردم و نیروهای سپاه را افزایش بدهند.

آن زمان کردها دوست نداشتند پسرهایشان را بفرستند سربازی. جنگ بود و بسیاری از سربازها باید میرفتند جنوب می‌جنگیدند. با تلاشهای ناصر کاظمی، طیاره و بروجردی، اعلام کردند سربازهای کُرد لازم نیست بروند جنوب. در آن اطلاعیه گفته بودند؛ دیلمه‌هایشان را آموزش میدهند تا معلم بشوند و برگردند میان همشهریهایشان به نام سرباز معلم درس بدهند.

این جوانان میتوانند در همان مدرسه‌ها معلم باشند و حقوق بگیرند.

ناصر کاظمی فقط نظامی به مسئله نگاه نمی‌کرد. او میگفت، حتی برای دشمن یک جای خالی نگذارید که بتواند فرار کند. این روحیه که موقع عملیات نظامی با قاطعیت برخورد میکرد و هنگامی که عملیات نظامی در کار نبود کار فرهنگی میکرد، الگویی شد برای تمام اتفاقات بعدی کردستان.

ناصر کاظمی حواسش به همه‌چیز و همه‌کس بود. از نیروهای تحت امر ناصر کاظمی پسری هفده ساله بود که میگفتند سه‌تا بچه دارد. ناصر کاظمی صدایش کرد؛ میخواست بداند این حرف راست است یا بچه‌ها ساخته‌اند.

- تو با این سن و سال سه‌تا بچه داری؟ چند ساله ازدواج کردی.

مختار تولی همان رزمنده‌های بود که شایعه‌ها درباره‌اش بسیار بود. او برای خنثی کردن شایعه‌ها باید راستش را میگفت.

- برادر بزرگترم مریض شد و فوت کرد. سه‌تا هم بچه داشت. من با همسرش ازدواج کردم، این طوری است که من سه‌تا بچه دارم.

ناصر کاظمی از او اطلاعات بیشتری گرفت. از شغلش پرسید.

- در و پنجره‌ساز بودم.

ناصر کاظمی او را گذاشت مسئول سوخت فرمانداری. هوایش را داشت که کاری دست خودش ندهد. با این حال سه‌بار زخمی شد و در یک عملیاتی که موفقیت‌آمیز نبود، شهید شد. ناصر کاظمی به برادرش زنگ می‌زند که یکی با این اسم و مشخصات شهید شده. ما نتوانستیم جسدش را بیاوریم عقب. برو به خانوادهاش خبر بده و بگو دو، سه روز دیگر جسد را برمیگردانیم. همین کار را هم میکند.

ناصر کاظمی فرماندهای بود که به تک تک نیروهایش اهمیت میداد،

هنگام کار و زار عملیات اگر لازم بود خودش میرفت خط اول. مثل بلندیه‌های زیوه در جاده‌ی بانه به سردشت. او حتی اگر لازم بود به سربازی جوانهای گُرد هم فکر میکرد.

رونمایی تابلوی نقاشی غفور

من حالا پیش خودم به اسم ناصر افتخار میکنم. یعنی اصلاً ناراحت نیستم که پدرم اسمم را گذاشته ناصر. اسمی که بین کردها مرسوم نیست.

دیشب با روزان هم صحبت کردم. او هم دیگر مشکلی ندارد. میگفت: مسئله برایش حل شده. حال فقط دوتا موضوع بود که او دوست داشت دلایلش را بداند. یکی سکوت پدرم و دومی نقاشی غفور یا همان نقاش پاوه! این سؤالا برای خود من هم مهم بود.

پدرم باغچه کوچکی داشت که چندتایی درخت گردو آنجا کاشته بود و دوتا درخت انار. میگفت: دوست دارد درخت گیلاس هم داشته باشد، ولی هنوز موفق به این کار نشده بود.

با روزان و پدرش آنجا قرار گذاشته بودیم که کسی مزاحمان نشود.

تدارک هم دیده بودیم که آنجا جوجه کبابی هم به روژان و پدرش بدهیم. منقل و ذغال هم آنجا بود.

اتاق کوچکی داشتیم که میتوانستیم آنجا بنشینیم؛ میتوانستیم توی ایوان جلوی اتاق دور آتش بنشینیم. روژان دور آتش را دوست داشت. من آتش را رو به راه کردم، پدرم و روژان هم صندلیها را آوردند. همه چیز آماده بود که ما یک گفتوگوی مفصل داشته باشیم. اولین چراغ را روژان روشن کرد.

- آقای جلالی چرا این همه مدت سکوت کردید و هیچ حرفی درباره‌ی آن روزها نزدید.

پدرم به پدر روژان نگاه کرد و نگاهشان به هم گره خورد. انگار پدرم دارد پاسخ او را میدهد.

- من درباره‌ی آن روزها حرف نمیزدم، چون بعضیها امثال مرا مقصر میدانستند، من همیشه گفته‌ام یکی از کارهای مهم گذشت زمان این است که پردهها را کنار بزنند. اگر برای ناصر این سؤال پیش می‌آمد و می‌پرسید چرا اسم مرا ناصر گذاشته‌ای؟ من سیر تا پیاز همه چیز را برایش تعریف میکردم. ولی او هیچوقت نپرسید. اما خوب خوشحالم که خودتان دوتایی رفتید درباره‌ی این موضوع تحقیق کردید و خیلی چیزهایی را که شاید من هیچوقت نمیتوانستم بهتان بگویم به دست آوردید. ما معمولاً بدون اطلاعات حرف می‌زنیم، اما شما اینطوری نیستید.

پدر روژان گفت: اینها احساساتی هستند ازش یک قهرمان ساختند!

آقای جلالی گفت: یک قهرمان هم بود!

بعد سکوت برقرار شد. نظر دو نفر در مورد یک شخصیت نظر متفاوتی بود. منتها نظر پدر من با شناخت بود، اما پدر روژان چنین نبود. او در زمان درگیریهای کردستان خودش را از همه‌چیز دور نگهداشته بود. از جزئیات

خبری نداشت. ولی معتقد بود که مردم گُرد پشت هم نبودند و باعثش را کسانی مثل پدر من میدانست. بدون شناخت قضاوت میکرد. اگر من میخواستم چیزی بگویم که سکوت را بشکنم، جانبداری تلقی میشد. باید روزان حرفی میزد. همینطور هم شد.

- من فکر میکنم واقعاً قهرمان بوده. مثل این آرتیستهای فیلمها که همکار میکنند و خستگیناپذیرند.

پدر روزان به دخترش اعتراض کرد.

- از کجا معلوم که کارش درست بوده؟

روزان گفت: من کاری ندارم که کارش یا راهش درست بوده یا نه؛ ولی صادق بوده.

این نظریه نوعی موضعگیری هم تلقی میشد. از همان ابتدای بحث معلوم شد که پدر روزان یک طرف است و ما سه نفر طرف مقابل. با این حال پدر روزان کوتاه نیامد.

- صداقت در راه درست معنی پیدا میکند.

من فکر کردم باید بروم کمک روزان.

- آقا بهزاد ما با خیلیها حرف زدیم. دوستانش و آنهایی که اینجا بیاند و او را میشناختند. همه در یک چیز مشترک بودند، شک نداشتند. میگفتند، وقتی ناصر کاظمی آمد اوضاع سر و سامان پیدا کرد. یعنی اینکه کارش را درست انجام میداده.

پدر روزان به تسیحش نگاه کرد و چند دانه از آن را حرکت داد. معلوم بود که به چیزی فکر میکرد. شاید به این موضوع که تنهاست. پدرم که موضعش مشخص بود، من و دخترش هم مطمئناً طرف او نبودیم، اما او هم کسی نبود که جا بزند.

- اگر اصلاً نمی‌آمدند چه اتفاقی می‌افتاد؟

سؤال مهمی بود که میتوانست خیلی از مسائل را حل کند، اما اگر ما به این سؤال جواب میدادیم پاسخی احساسی تلقی میشد. من به پدرم نگاه کردم. او هم نگاه مرا درک کرد و وارد بحث شد.

- آقا بهزاد! همین بلایی که امروز سر سوریه آمد سر ما می‌آمد.

همه سکوت کردیم تا پدرم ادامه بدهد.

- من یادم است، شما هم حتماً یادتان هست که سر کوچه و بازار اسلحه می‌فروختند.

پدر روزان این موضوع را تأیید کرد. پدرم لبخندی زد و ادامه داد.

- شنیده‌ام توی سوریه بیش از صدتا گروه مسلح با حکومت مرکزی می‌جنگند. می‌گویند اگر تو سوریه دو، سه نفر با هم متحد بشوند، یکی هم بهشان کمک مالی میکند، میشوند یک گروه و یارگیری میکنند. اینجا هم ما دمکرات داشتیم، کومله داشتیم، زرگاری بود، خبات هم بود. چریکهای فدایی هم آمده بودند. هر روز یکی سر و کلهاش پیدا میشد، نظریهی جدید میداد. تو پاره دمکراتها فعال بودند، تو سقز طرفداران کوملهها! هیچکدام هم هیچکدام را قبول نداشتند. هیچکس نفهمید چرا اسلحه برداشتند. حکایت ما حکایت همان نقاشیای بود که یکی از بچههای پاره کشیده بود.

روزان مثل برق گرفتهها از جا پرید.

- شما آن نقاشی را دیده بودید؟

پدرم با سر تأیید کرد و لبخند زد. روزان گفت: برایمان تعریف کنید چی کشیده بود. پدرم از جایش بلند شد و در حالیکه واقعاً خوشحال بود گفت: از قدیم گفتند، شنیدن کی بود مانند دیدن.

او به اتاق رفت و من و روژان ناباورانه به هم نگاه کردیم. بعد روژان موضوع را برای پدرش توضیح داد.

- همان روزهای اول که ناصر کاظمی می‌آید پاره می‌رود مدرسه با بچه‌های دبیرستان پسرانه والیبال بازی میکند. یکی از بچه‌ها بهش یک ورقه کاغذ می‌دهد. ناصر کاظمی به آن ورقه نگاه میکند، آن را تا میکند و می‌گوید درست میشود. من قول می‌دهم درست شود!

من رفتم به کمک روژان.

- ما دلمان می‌خواست بدانیم آن پسر پاره‌های توی نقاشیاش چی کشیده، کسی چیزی نمیدانست.

روژان گفت: نگوی یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم.

می‌خواستیم بگویم ضربالمثل را اشتباه گفت. یار نیست آب است که پدرم آمد. یک کاغذ آچار تا شده دستش بود. کاغذ را به روژان داد. کاغذ دیگر به زردی می‌زد. روژان آن را نگاه کرد. میشد تعجب را در چهره‌اش به وضوح دید.

- اُه خدای من! چه پسر باهوشی! چه نقاشی قشنگی!

نقاشی را به من داد. من هم به عکس نگاه کردم. برای من عجیب بود. مردی با لباس کردی افتاده بود روی زمین. مردی دیگر باز هم با لباس کردی اسلحه به دست بالای سر آن جسد زانو زده بود. این در حالی بود که مردی با لباس کردی از پشت سر او را نشانه رفته بود. در فاصله‌های دورتر نفر چهارمی، سومی را نشانه گرفته بود. من در حالی که آن را به پدر روژان میدادم. گفتم: همه هم از پشت سر همدیگر را نشانه رفته بودند.

پدر روژان نقاشی را گرفت. پدرم توضیح داد که عکس را چطوری به دست آورده.

- من آن موقعها فرمانداری کار میکردم. وقتی ناصر کاظمی به شهادت رسید، من این نقاشی را لای یکی از پوشهها تو فرمانداری پیدا کردم. میدانستم که کسی به آن اهمیت نمیدهد و ممکن است بیندازنش دور، برداشتمش.

پدر روژان با دقت نقاشی را نگاه کرد و دستش را دراز کرد که آن را پس بدهد. روژان از جا پرید و آن را گرفت.

- نقاشیاش خوب بوده.

پدرم گفت: موضوعش هم خوب است.

پدر روژان پرسید: واقعاً همینجوری بود؟

همین سؤال معلوم بود تا ما بفهمیم که خدشهای در نظریهی پدر روژان وارد شده. این میتواند مقدمهی یک تغییر نگاه باشد. پدرم در پاسخ سؤال او مهربانانه موضوع را توضیح داد.

- آن روزها واقعاً وضعیت همین بود. وقتی معلمهای نوسود میآمدند پاوه، توی راه کمین کردند و دوتایشان را کشتند.

بعد از دیدن نقاشی غفور که برای من و روژان هیجانانگیز بود، جو تغییر کرد. ما از تحقیقاتمان برای پدر روژان گفتیم و او اعتراف کرد، از کاری که ما کردیم خوشش آمده! رضایت او برای من و روژان امیدوارکننده بود. ما روی یک نفر تأثیر گذاشته بودیم.

روژان نقاشی نقاش پاوه را گرفت که قاب کند تا سالم بماند. یادگاری از روزگاران گذشته. شاید به مصداق این جمله که گذشته چراغ راه آینده است.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

